گلستان

تألیف شیخ مصلح الدین ابو محمد عبدالله بن مشرف بن مصلح بن مشرف

سعدی شیرازی

با تصحیح و مقابلهٔ معتبرترین نسخه‌های خطی و چاپی

بکوشش

سعید نفیسی

52

S.No:-6228

18/4/84

L5547

گلستان

شیخ اجل مصلح الدین ابومحمد عبدالله بن مشرف بن مصلح بن مشرف

سعدی شیرازی

با تصحیح و مقابلهٔ معتبرترین نسخه‌های خطی و چاپی

بکوشش

سعید نفیسی

فروردین ماه ۱۳۴۱

کتابفروشی فروغی

چاپ این کتاب در تاریخ فروردین ماه یکهزار و سیصد و چهل و یک هجری خورشیدی
درچاپخانهٔ رنگین بپایان رسیده است .

دیباچه

گلستان شیخ اجل مصلح‌الدین ابومحمد عبداله بن‌مشرف بن‌مصلح بن‌مشرف سعدی شیرازی در گذشته درشب سه شنبهٔ ۲۷ ذیحجهٔ ۶۹۱ که درسال ۶۵۶ درشیراز بپایان رسیده است از آثار اواسط عمر این خداوندگار سخن‌است و ۳۵ سال پس از تألیف آن وی درین جهان مانده است . درین ۷۲۵ سالی که از تألیف آن می گذرد این کتاب همواره رایج ترین کتاب نثر فارسی درسراسر جهان بوده است و بیش‌ازهر کتاب دیگری از آن نسخه برداشته و آنرا بزبانهای دیگر ترجمه کرده‌اند . قراین ودلایلی چند داریم که سعدی خود روایات چند ازین کتاب منتشر کرده ودرهر روایتی اندك تصرفاتی در آن کرده‌است و سپس کسانی که از آن نسخه برداشته‌اند دانسته یانادانسته در آن دست برده‌اند واین تصرفات را باید نادیده گرفت . ازنسخهای خطی معتبر پیداست که چند روایت مختلف ازین کتاب از زیرقلم سعدی بیرون آمده ودرهر روایتی نسبت بروایت پیش اصلاحی کرده است . این همه اختلاف که در نسخهای مختلف گلستان هست ازین‌جاست .

روزی که من برعهده گرفتم چاپ تازه‌ای ازین شاهکار مسلم نثر فارسی آماده کنم چون ازدیر بازمتوجه این نکته شده بودم دیدم بهترین ارمغان برای دوستداران این کتاب آنست که بکوشم آخرین روایتی را که سعدی خود ازین کتاب فراهم آورده است عرضه دارم . پی بردن

باین نکتهٔ دقیق دو راه داشت یکی آنکه از میان نسخه بدلهای روایات معتبر آنرا که فصیح تر وشیواترست بر گزینم. دوم آنکه هرچه بزبان عصر سعدی نزدیك ترست ترجیح بدهم.

برای این کار همهٔ چاپهایی را که از روی نسخهای خطی معتبر فراهم کرده‌اند با یك دیگر سنجیدم و مخصوصاً از چاپی که مرحوم محمد علی فروغی در ۱۳۱۶ درطهران کرده‌است و متکی بر پنج نسخهٔ مورخ ۶۶۲و۷۶۸و۷۹۴ ودو نسخهٔ دیگر یکی مورخ قرن نهم ودیگری که تازه ترست و چاپی که اخیراً بدستیاری رستم موسی اوغلی علی‌یف جزو انتشارات انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در ۱۹۵۹ میلادی درمسکو شده‌است ومتکی بر نه نسخهٔ خطی معتبر از آن جمله نسخهای ۶۶۲و۷۸۷و۹۸۲و۱۰۷۰ وچند نسخهٔ چاپی درجهٔ اولست برخوردارشدم وچاپ حاضر بدین گونه فراهم آمد. شاید آگاهان برموز ادب فارسی گواهی دهند که این چاپ از چاپهای دیگر بزبان ادبی عصر سعدی نزدیك تر باشد واگر دانشمندان چنین ارزشی برای آن قایل‌شوند بهترین اجر رنجی که درین کار برده‌ام خواهد بود.

طهران ۲۱ فروردین ماه ۱۳۴۱

سعید نفیسی

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را، عزّ و جلّ، که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت؛ هر نفسی که فرو میرود ممدّ حیاتست و چون بر میآید مفرح ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمت شکری واجب.

از دست و زبان که بر آید ؟ کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آلَ داودَ شُکراً و قلیلٌ مِن عبادیَ الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده، پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد.

ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم؟ تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمرّدین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری

را فرموده تا بنات‌نبات درمهد زمین بپرورد ودرختان را بخلعت‌نوروزی قبای سبزورق دربر گرفته واطفال‌شاخ‌را بقدوم موسم‌ربیع کلاه‌شکوفه برسر نهاده وعصارهٔ نالی بقدرت اوشهد فایق شده وتخم خرما بتربیتش نخل باسق گشته ،

ابر وباد ومه وخورشید وفلك در کارند
تا تونانی بکف آری و بغفلت‌نخوری
همه از بهر تو سر گشته وفرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان وصفوت آدمیان‌وتتمهٔ دورزمان، محمد مصطفی، صلی‌الله علیه وسلم ،

شفیع مُطاع نَبی کَریم قَسیم جَسیم نَسیم وَسیم

چه غم دیوار امت را که دارد چون پشتیبان ؟
چه‌باك‌ازموج‌بحر آنرا که باشدنوح کشتیبان؟

بَلغَ العلی بِکمالِه، کشفَ الدُّجی بِجمالِه
حَسنت جَمیعُ خِصالِه، صَلّوا علیهِ وَآلِه

هر گاه که یکی از بندگان گنه گارپریشان روز گاردست‌انابت بامیداجابت بدر گاه حق، جلّ وعلا، بردارد‌ایزدتعالی دروی‌نظر نکند، بازش بخواند، بازاعراض کند، دیگربارش بتضرّع وزاری‌بخواند، حق سبحانه وتعالی فرماید: «یا ملائکتی ، قداستحییتُ مِن عبدی ولیس له رب غیری، فقد غفرت لَهُ» دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآورد م که از بسیاری دعا وزاری بنده همی‌شرم دارم .

کرم بین ولطف خداوندگار گنه‌بنده کرده‌است‌واوشرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که: «ماعبدناك حقّ عبادتك» و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که: «ماعرفناك حق معرفتك».

گر کسی وصف او زمن پُرسد   بیدل ازبی نشان چگوید باز؟
عاشقشان کشتگان معشوقند   بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده، آنگه که ازین حالت باز آمد یکی از دوستان بطریق انبساط اورا گفت: ازآن بوستان که بودی ما راچه تحفه کرامت آوردی؟ گفت: بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم، هدیهٔ اصحاب را. چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

ای مرغ سحر، عشق زپروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد وآواز نیامد
این مدّعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر ازخیال وقیاس و گمان ووهم
وزهرچه گفته‌اند وشنیدیم وخوانده‌ایم
مجلس تمام گشت وبآخر رسید عمر
ما همچنان دراوّل وصف تو مانده‌ایم

ذکر جمیل سعدی، که درافواه عوام افتاده‌است وصیت سخنش، که دربسیط زمین‌رفته وقصب‌الجیب حدیثش، که‌همچون شکرمیخورند ورقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زرمیبرند، بر کمال‌فضل‌وبلاغت اوحمل

نتوان کرد، بلکه خداوند جهان وقطب دایرهٔ زمان وقایم‌مقام‌سلیمان و ناصراهل‌ایمان ، شاهنشاه معظم، اتابك اعظم، سلغرسلطان، مظفرالدنیا والدین ابوبکربن سعدبن‌زنگی، ظلّ الله تعالی فی‌ارضه ، ربّ ارض‌عنه وارضه ، بعین‌عنایت نظر کرده‌است وتحسین‌بلیغ‌فرموده وارادت صادق نموده، لاجرم کافهٔ انام، از خواص وعوام، بمحبت او گراییده‌اند که : الناس علی دین ملوکهم .

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست

آثارم از آفتاب مشهور ترست

گر خود همه عیبها بدین بنده درست

هر عیب ، که سلطان بپسندد، هنرست

گلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که: مشکی‌یاعبیری؟ — که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا : من گل ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین درمن اثر کرد — وگرنه‌من‌همان خاکم که‌هستم

اللهم‌متع‌المسلمین‌بطول‌حیاته وضاعف ثواب جمیل‌حسناته وارفع درجة اودائه وولاته و دمّر علی اعدائه و شناته بماتلی فی القرآن من آیاته ، اللهم آمن من بده واحفظ ولده ،

لَقد سَعد الدنیابه دامَ سَعده — واَیّده‌المولی بِالویة النصر

کذلك تنستأ لینة هو عرقها — وحُسن‌نبات الارض‌من کرم البذر

ایزد، تعالی وتقدّس، خطهٔ پاك شیراز رابهیبت حاکمان‌عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهداراد .

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاك
مانند آستان درت مأمن رضا
برتست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاك پارس
چندانکه خاك را بود و باد را بقا

سبب تألیف کتاب

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم وسنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده میسفتم واین بیتها مناسب حال خود میگفتم :

هردم از عمر میرود نفسی — چون نگه میکنم نماندبسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت وکار نساخت — کوس رحلت زدند وبارنساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت — رفت ومنزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدّار
نیك وبد چون همی بباید مُرد — خنك آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد زپس، تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی ماند وخواجه غرّه هنوز

ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت پُر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید / وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که: در نشیمنِ عزلت نشینم و دامنِ صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم.

زبان بریده، بکنجی نشسته صمّ بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان، که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس، برسم قدیم از در درآمد. چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مراغبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم، رنجیده نگه کرد و گفت:

کنونت که امکان گفتار هست / بگو، ای برادر، بلطف و خوشی
که فردا چو پیك اجل در رسد / بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلقان منش برحسب این واقعه مطلع گرداند که: فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند، تو نیز اگر توانی سرِ خویش گیر و راه مجانبت پیش. گفتا: بعزت عظیم و صحبت قدیم دم برنیارم و قدم برندارم، مگر آنگه که سخن گفته شود، بر عادت مألوف و طریق معروف، که آزردن دوستان جهلست و کفارّت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقض رأی اولو-الباب که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی درکام،

زبان در دهان، ای خردمند، چیست؟ / کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی / که جوهرفروشست یا پیلهور؟

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن بِه که درسخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوّت نداشتم و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم، که یارموافق بود ومحب صادق،

چوجنگ آوری با کسی برستیز که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم وتفرج کنان بیرون رفتیم درفصل ربیع که صولت برد آرمیده بود وایام دولت ورد رسیده،

پیراهن برگ بر درختان چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچوعرق برعذار شاهد غضبان

شب را ببوستان یکی ازدوستان اتفاق مبیت افتاد. موضعی خوش وخرّم ودرختان درهم، گفتی که خردهٔ مینا برخاکش ریخته و عقد ثرّیا از تاکش درآویخته،

روضةٌ ماءُ نهرِها سَلسال دوحةٌ سجعُ طیرِها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ وین پراز میوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر بازآمدن بررای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی پر از گل وریحان وسنبل وضیمران فراهم آورده وآهنگ رجوع کرده. گفتم: گل بستان را، چنانکه دانی، بقایی وعهد گلستان را وفایی نباشد وحکما گفته‌اند: هرچه نپاید دلبستگی را نشاید. گفتا: طریق

چیست؟ گفتم: برای نزهت ناظران و فُسحت حاضران کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند.

بچه کار آیدت ز گل طبقی؟ از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روزوشش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که: الکریم اذا وعد وفا. فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد، در حسن معاشرت و آداب محاورت، در لباسی که متکلمانرا بکار آید و مترسلانرا بلاغت بیفزاید. فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد.

وتمام آنگه شود، بحقیقت، که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه، سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار، ذخر زمان و کهف امان، المؤید من السماء، المنصور علی الاعداء، عضدالدولة القاهره وسراج الملة الباهره، جمال الانام، مفخر الاسلام، سعدبن اتابك الاعظم، شاهنشاه المعظم، مالك رقاب الامم، مولی ملوك العرب و العجم، سلطان البر و البحر، وارث ملك سلیمان، مظفر الدنیا والدین ابوبکربن سعدبن زنگی، ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مالهما بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید،

گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن، که گلستان نه جای دلتنگیست

علی‌الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنام سعد ابوبکر سعدبن زنگیست

دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی سر برنیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحب دلان متجلی نشود، مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور، ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت، کهف الفقرا، ملاذالغربا، مربّی الفضلا، محب الاتقیا، افتخار آل فارس، یمینُ الملك، ملك‌الخواص، باربك‌فخر الدولة والدین، غیاث‌الاسلام‌والمسلمین، عمدة الملوك والسلاطین، ابوبکر بن‌ابی‌نصر، اطال‌الله‌عمره واجلّ قدره‌وشرح صدره وضاعف اجره، که ممدوح اکابر آفاقست ومجموع مکارم اخلاق،

هر که در سایهٔ عنایت اوست گنهش طاعتست ودشمن‌دوست

بهریك از سایر بندگانِ وحواشی خدمتی معینست که اگر در ادای برخی‌از آن‌تهاون وتکاسل روا دارند هر آینه درمعرض‌خطاب آیند ودرمحل‌عتاب. مگراین‌طایفهٔدرویشان، که‌شکر نعمت بزرگان‌بریشان واجبست وذکر جمیل‌ودعای‌خیرواداى چنین‌خدمتی‌درغیبت‌اولیترست، که در حضور، که آن بتصنع نزدیکست واین از تکلف دور وباجابت مقرون،

پشت دوتای فلك راست شد از خرّمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محضست اگرلطف جهان‌آفرین
خاص کند بنده‌ای، مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل

حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه ای از حکمای هند در فضایل بزرجمهر سخن می گفتند، بآخر جزین عیبش ندانستند که: در سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیار می کند و مستمع را بسی منتظر می باید بود تا وی تقریر سخنی کند. بزرجمهر بشنید و گفت: اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم؟

سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم — نکو گوی، اگر دیر گویی چه غم؟
بیندیش و آنگه بر آور نفس — وزان پیش بس کن که گویند: بس!
بنطق آدمی بهترست از دواب — دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره، که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر، اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند در دامن کوه الوند پست نماید،

هر که گردن بدعوی افرازد — دشمن از هر طرف برو تازد
سعدی افتاده ایست آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار — پای بست آمدست و پس دیوار

نخل بندی دانم ولی نه در بستان وشاهدی فروشم ولی نه در کنعان.

لقمان را گفتند: حکمت از که آموختی؟ گفت: از نابینایان که تاجای نبینند پای ننهند، قَدّم الخروج قبل الوُلوج

مردیت بیازمای وانگه زن کن

گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز رویین چنگ؟
گربه شیرست در گرفتن موش لیك موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که، چشم ازعوایب زیردستان بپوشند ودرافشای جرایم کهتران نکوشند، کلمه‌ای چند بطریق اختصار ازنوادر و امثال وشعر وحکایات وسیر ملوك ماضی، رحمهم‌الله، درین کتاب درج کردیم و برخی ازعمر گرانمایه برو خرج. موجب تصنیف کتاب این بود وبالله التوفیق.

بماند سالها این نظم و ترتیب زما هر ذره خاك افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحب دلی روزی برحمت کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب وتهذیب ابواب ایجازسخن مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا وحدیقهٔ علیا چون بهشت باب اتفاق افتاد، ازین مختصر آمد تا بملال نینجامد:

باب اول درسیرت پادشاهان باب دوم دراخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم درضعف وپیری

باب هفتم در تأثیر تربیت — باب هشتم در آداب صحبت

در آن مدت که ما را وقت خوش بود — ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم — حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول

در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد. بیچاره درحالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت وسقط گفتن، که گفته‌اند: هر که دست ازجان بشوید هرچه دردل داره بگوید.

وقت ضرورت چو نماند گریز — دست بگیرد سر شمیشر تیز
اذا یئس الانسان طالِ لسانه — کسنورمغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که: چه میگوید؟ یکی ازوزرای نیک محضر گفت: ای خداوند، همی گوید: «والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس». ملک را رحمت آمد وازسرخون او در گذشت. وزیر دیگر، که ضد او بود، گفت: ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن، این ملک را دشنام داد وناسزا گفت. ملک روی از این سخن درهم کشید و گفت: مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی، که آن‌راروی درمصلحتی بود و بنای این بر خُبثی و خردمندان گفته‌اند: دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز.

هر که شاه آن کند که او گوید — حیف باشد که جز نکو گوید

برطاق ایوان فریدون نبشته بود:

جهان، ای برادر، نماند بکس — دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملك دنیا و پشت — که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاك — چه بر تخت مردن، چه بر روی خاك

حکایت

یکی از ملوك خراسان محمود سبکتگین را بخواب دید که جملهٔ وجود او ریخته بود و خاك شده، مگر چشمان او، که همچنان درچشم خانه همی گردید ونظر همی کرد. سایر حکما از تأویل آن فرو ماندند، مگردرویشی که بجای آورد و گفت: هنوز نگرانست که ملکش با دیگرانست.

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش بروی زمین بر، نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیرخاك
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرّخ نوشیروان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشین روان نماند
خیری کن، ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید: فلان نماند

حکایت

ملك زاده‌ای راشنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند

و خوب روی. باری پدر بکراهیت و استحقار درو نظر کردی. پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت: ای پدر، کوتاه خردمند به از نادان بلند، نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر. الشاة نظیفة والفیل جیفه.

اقل جبال الارض طور و انه لَاَعظم عندالله قدراً و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا؟ گفت: روزی بابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویلهٔ خربه

پدر بخندید وارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان بر نجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

هر پیسه گمان مبر نهالی باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که: ملك را در آن نزدیکی دشمنی صعب روی نمود. چون لشکر ازهردو جانب روی درهم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود و گفت:

آن نه من باشم که روزجنگ بینی پشت من
آن منم کندر میان خاك وخون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان و آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت وبرسپاه دشمن زد وتنی چند ازمردان کاری بینداخت. چون پیش پدر بازآمد زمین خدمت ببوسید و گفت:

ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید روز میدان، نه گاو پرواری

آورده‌اند که: سپاه دشمن بی‌قیاس بود و اینان اندك. جماعتی آهنك گریز کردند. پسر نعره‌ای بزد و گفت: ای مردان بکوشید یاجامهٔ زنان

بپوشید. سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند. شنیدم که: هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملك سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روزش نظر بیش کرد تا ولی‌عهد خویش کرد. برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند. خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد. پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت: محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند.

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگاهی دادند. برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد، پس هر یك را از اطراف بلاد حصه‌ای معین کرد. تا فتنه بنشست و نزاع برخاست، که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر
ملك اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب برسر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بُلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب، بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجأ و مأوای خود ساخته. مُدَبران ممالك آن طرف در دفع مضرّت ایشان مشاورت همی کردند که: اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی شخصی برآید ز جای

ورش همچنان روزگاری ِهلی   بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن ببیل   چو پرشد نشاید گذشتن بپیل

سخن برین مقرر شد که: یکی را بتجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه میداشتند، تا وقتی که برسر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده، تنی چند از مردان واقعه دیدهٔ جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جَبل پنهان شدند. شبانگاه که دزدان باز آمدند، سفر کرده و غارت آورده، سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند. نخستین دشمنی که برسر ایشان تاخت خواب بود، چندانکه پاسی از شب در گذشت،

قرص خورشید در سیاهی شد   یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملك حاضر آوردند. همه را بکشتن اشارت فرمود. در آن میان جوانی بود، میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نودمیده. یکی از وزرا پای تخت ملك را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت: این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده است و از رَیعان جوانی تمتع نیافته. توقّع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد. ملك روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت:

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ تبار ایشان برآوردن، که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست.

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید برنخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طَوعاً و کُرهاً بپسندید و بر حُسن رأی ملک آفرین خواند و گفت: آنچه خداوند، دام ملکه، فرمود عین حقیقت است ، اگر در سلك صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از یشان شدی. اما بنده امیدوارست که بعشرت صالحان تربیت پذیرد وخوی خردمندان گیرد، که هنوز طفلست وسیرت بغی وعناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در حدیثست: «کُلّ مولود یولد علی الفطرةِ ثم ابواه یهوّدانَه و یُنصرانَه و یمجسانه».

با بدان یار گشت همسر نوط خاندان نبوّتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پیِ نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک باوی بشفاعت یارشدند، تاملك ازسرخون او در گذشت و گفت: بخشیدم اگرچه مصلت ندیدم، دانی که چه گفت زال با رستم گرد؟

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سر چشمهٔ خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بنازونعمت بر آورد و استاد و ادیب بتربیت او نصب کرد، تاحسن خطاب وردّ جواب وسایر آداب خدمت ملوکش در آموخت، چنانکه در نظر همگنان پسندیده آمد. باری وزیر ازشمایل او درحضرت ملك شمه‌ای می گفت که: تربیت عاقلان دروا اثر کرده‌است و جهل قدیم ازجبلت او بدر برده ملك را تبسم آمد و گفت :

گرچه با آدمی بزرگ شود عاقبت گرگ زاده گرگ شود

سالی دوبرین برآمد، طایفه‌ای اوباش محلت دروپیوستند وعقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر وهردو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و درمغارهٔ دزدان بجای‌پدر بنشست وعاصی شد. ملك دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت :

شمشیر نیك از آهن بد چون کند کسی؟ نا کس بتربیت نشود، ای‌حکیم، کس

باران، که درلطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم وعمل ضایع مگردان

نکویی بابدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زاده‌ای را بردرسرای اُغلمش دیدم که عقل و کیاستی وفهم و فراستی زاید الوصف داشت، هم ازعهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ اوپیدا ،

بالای سرش ز هوشمندی می‌تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد ، که جمال صورت و کمال معنی داشت وحکما گفته‌اند: توانگری بهنرست،نه بمال و بزرگی بعقلست، نه بسال. ابنای جنس او بروی حسد بردند و بخیانتش متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند: دشمن چه کند چومهربان باشد دوست؟ ملك پرسید که : موجب خصمی اینان درحق توچیست؟ گفت: درسایهٔ دولت

خداوندی، دام ملکه، همگانرا راضی کردم، مگرحسود را، که راضی نمیشود الاّ بزوال نعمت من واقبال ودولت خداوندی باد!

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود راچکنم؟ کوزخود برنج درست
بمیر تابرهی،ای حسود، کین رنجیست
که ازمشقت آن جزبمرگ نتوان رست

شوربختان بآروز خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه
گرنبیند بروز شپرّه چشم چشمه آفتاب را چه گناه؟
راست خواهی هزارچشم چنان کور بهتر، که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوك عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده، تابجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند واز کربت جورش راه غربت گرفتند. چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت وخزینه تهی ماند ودشمنان زور آوردند.

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو: درایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن،لطف، که بیگانه شود حلقه بگوش

باری بمجلس او در کتاب شاهنامه می‌خواندند، در زوال مملکت ضحاك و عهد فریدون. وزیرملك را پرسید که: هیچ توان دانستن که

فریدون، که گنج و ملك وحشم نداشت، چگونه بر و مملکت مقرر شد؟ گفت: آنچنانکه شنیدی: خلقی بتعصب بر و گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت. گفت: ای ملك، چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا پریشان میکنی؟ مگر سر پادشاهی نداری؟

همان به که لشکر بجان پروری　　که سلطان بلشکر کند سروری

ملك گفت: موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست؟ گفت: پادشاه را کرم باید تا بدو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هردو نیست.

نکند جور پیشه سلطانی　　که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند　　پای دیوار ملك خویش بکند

ملك را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد. روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد. بسی بر نیامد که بنی اعمامش بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملك پدر خواستند. قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بریشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملك از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد.

پادشاهی، کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست
با رعیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست. غلام هر گز دریا را

ندیده بود و محنت کشتی نیازموده، گریه و زاری در نهاد ولرزه در اندامش افتاد. چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت. ملك را عیش از ومنغض شد وچاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود. ملك را گفت: اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم. گفت: غایت لطف و کرم باشد. بفرمود تا غلام بدریا انداختند. باری چند غوطه بخورد. پس مویش بگرفتند و سوی کشتی آوردند. بدو دست در سکان کشتی در آویخت. چون بر آمد بگوشه‌ای بنشست وقرار یافت. ملك را عجب آمد، که درین چه حکمت بود؟ گفت: از اول محنت غرقه شدن نچشیده بود وقدر سلامت کشتی نمی‌دانست، همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید.

ای سیر، ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیك توزشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که: اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را گفتند: وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند. ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاك من کنند. پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند:

از آن کز تو ترسد بترس، ای حکیم
وگر با چو او صد برآیی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود
بر آرد بچنگال چشم پلنگ؟
از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت

یکی ازملوك عرب رنجور بود، درحالت پیری وامید زندگانی قطع کرده، که سواری ازدردر آمدو بشارت داد که: فلان‌قلعه را بدولت خداوند گشادیم‌ودشمنان اسیر آمدند وسپاه ورعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند. ملك نفسی سرد برآورد و گفت: این مژده مرا نیست، دشمنان راست، یعنی وارثان مملکت.

بدین امید بسرشد، دریغ، عمر عزیز
که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امیدبسته برآمد ولی‌چه فایده؟ زانك
امید نیست که عمر گذشته بازآید
کوس رحلت بکوفت‌دست اجل
ای‌دوچشمم، وداع‌سر بکنید
ای کف دست وساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید
برمن ِ اوفتاده دشمن کام
آخر،ای‌دوستان، گذر بکنید
روز گارم بشد بنادانی
من‌نکردم، شما حذر بکنید

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغامبر، علیه السلام، معتکف بودم، در جامع دمشق، که یکی از ملوك عرب، که ببی انصافی منسوب بود، اتفاقاً بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست.

درویش و غنی بندهٔ این خاك درند
و آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت: از آنجا که همت درویشانست وصدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید، که از دشمنی صعب اندیشناکم. گفتمش: بر رعیت ضعیف رحمت کن، تا از دشمن قوی زحمت نبینی.

ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست؟
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
و گر تو می ندهی داد، روز دادی هست

بنی آدم اعضای یك پیکرند / که در آفرینش ز یك گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار
تو، کز محنت دیگران بی غمی / نشاید که نامت نهند آدمی!

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد. حجاج یوسف را خبر کردند. بخواندش و گفت: دعای خیری برمن بکن. گفت: خدایا جانش بستان. گفت: ازبهر خدا، این چه دعاست؟ گفت این دعای خیرست ترا وجمله مسلمانان را.

ای زبردست زیر دست آزار — گرم تا کی بماند این بازار؟
بچه کار آیدت جهانداری؟ — مردنت به که، مردم آزاری

حکایت

یکی ازملوك بی‌انصاف پارسایی‌را پرسید: ازعبادتها کدام فاضل ترست؟ گفت: ترا خواب نیم روز، تادر آن یك نفس خلق را نیازاری.

ظالمی را خفته دیدم نیم روز
گفتم: این‌فتنه‌است خوابش‌برده‌به
وآنکه خوابش بهتراز بیداریست
آن چنان بدزندگانی مرده به

حکایت

یکی ازملوك را شنیدم که: شبی درعشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت:

مارا بجهان‌خوشترازین یك دم نیست
کز نیك وبداندیشه واز کس‌غم‌نیست

درویشی برهنه بسرمابرون درخفته‌بود و گفت:

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست، غم ماهم نیست؟

ملك راخوش آمد، صره‌ای هزاردینار از روزن برون داشت و گفت: دامن بدار، ای درویش. گفت: دامن از کجا آرم؟ که جامه ندارم. ملك را برضعف حال اورقت زیادت شد وخلعتی بر آن مزید کرد و پیش او فرستاد. درویش آن نقد را باندك زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد.

قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق، نه آب در غربال

درحالتی که ملك را پروای او نبود حال بگفتند. بهم برآمد وروی ازو درهم کشید وازینجا گفته‌اند، اصحاب فِطنت و خُبرت که: از حدت و سورت پادشاهان برحذر باید بود، که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد وتحمل ازدحام عوام نکند.

حرامش بود نعمت پادشاه — که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی زپیش — ببیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت: این گدای شوخ مبذّر را، که چندان نعمت بچندین مدّت برانداخت، برانید، که خزانهٔ بیت المال لقمهٔ مساکینست، نه طعمهٔ اِخوان الشیاطین.

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش بشب روغن نباشد درچراغ

یکی از وزرای ناصح گفت: ای خداوند، مصلحت آن بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریقُ مجری دارند، تا در نفقه اسراف نکنند، اما آنچه فرمودی از زجر ومنع، مناسب سیرت ارباب همت نیست.

یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته گردانیدن.

بروی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد، بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز برلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی. لاجرم دشمنی صعب روی نمود، همه پشت بدادند.

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی از آنان را که غدر کردند بامن دوستی بود. ملامتش کردم و گفتم: دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندك تغییر حال از مخدوم قدیم بر گردد وحقوق نعمت سالیان در نوردد. گفت: اربکرم معذور داری شاید، که اسبم درین واقعه بی‌جوبود و نمدزین بگرو وسلطان، که بزربا سپاهی بخیلی کند، با او بجان جوانمردی نتوان کرد.

زربده مرد سپاهی را، تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سربنهد در عالم
اذا شَبعَ اَلکمیّ یصولُ بطشاً
وَخاوی البطنِ یَبطشُ بالفرار

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد. برکت صحبت ایشان دروی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد. ملک بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود. قبولش نیامد و گفت: معزولی به که مشغولی.

آنان که بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست زبان حرف گیران رستند

ملک گفت: هرآینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید. گفت: ای ملک، نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن درندهد.

هُمای برهمه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیه گوش را گفتند: ترا ملازمت شیربچه و جه اختیار افتاد؟ گفت: تا فضلهٔ صیدش می خورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی می کنم. گفتندش: اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی؟ تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد؟ گفت: همچنان از بطش او ایمن نیستم.

اگر صد سال گبر آتش فروزد چو یک دم اندر وافتد بسوزد

افتد که : ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند : از تلوّن طبع پادشاهان برحذر باید بودن، که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و آورده‌اند که: ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست وعیب حکیمان .

تو برسر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی ازرفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که: کفاف اندك دارم و عیال بسیار وطاقت بارفاقه نمی‌آرم . بارها در دلم آمد که: باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هرآن صورت که زندگانی کرده شود کسی را برنیاك و بدمن اطلاع نباشد .

بس گرسنه خفت و کس ندانست که: کیست؟
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که : بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال برعدم مروّت حمل کنند و گویند :

مبین آن بی‌حمیت را، که هرگز　　نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را　　زن و فرزند بگذارد بسختی

ودرعلم محاسبت ، چنانکه معلومست ، چیزی دانم ، اگر بجاهِ شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم . گفتم: عمل پادشاه ، ای برادر ، دوطرف دارد: امید نان و بیم جان وخلاف رای خردمندانست بدان امید

درین بیم افتادن.

کس نیاید بخانهٔ درویش که: خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش وغصه راضی شو یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت: این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی، نشنیده‌ای که: هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد.

راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست

وحکما گفته‌اند: چهار کس ازچهار کس بجان برنجند: حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست؟

مکن فراخ روی درعمل، اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاك باش ومدار از کس، ای برادر، باك
زنند جامهٔ ناپاك گازران برسنگ

گفتم: حکایت آن روباه مناسب حال تست، که دیدندش گریزان وافتان وخیزان. کسی گفتش: چه آفتست که موجب چندین مخافتست؟ گفتا: شنیده‌ام که شتر راه بسخره می گیرند. گفت: ای سفیه، شتر را با توچه مناسبتست و ترا بدوچه مشابهت؟ گفت: خاموش، که اگر حسودان بغرض گویند: که این شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد؟ تا تفتیش حال من کند وتا تریاق ازعراق آورده شود مار گزیده مرده باشد. ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی وامانت، امّا معاندان در کمین اند و مدّعیان گوشه نشین. اگر آنچه حُسن سیرت تست

بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی، در آن حالت کرا امجال مقالت باشد؟ پس مصلحت آن می بینم که: ملك قناعت را حراست کنی و ترك ریاست گویی.

بدریا در، منافع بی شمارست
وگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم بر آمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که: این چه عقل و کفایتست و فهم و درایت؟ قول حکما درست آمد که گفته‌اند: دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند.

دوست مشمار، آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می‌شود و نصیحت بغرض می شنود، بنزدیك صاحبدیوان رفتم، بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود، صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم، تا بکاری مختصرش نصب کردند. چندی برین بر آمد. لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند و کارش از آن در گذشت و بمرتبتی بالاتر از آن متمکن شد و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود، تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت. بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم:

زکاربسته میندیش ودل‌شکسته مدار

که‌آب چشمهٔ حیوان‌درون‌تاریکیست

الا لاتحزنن اخوالبلیه فللرحمن الطاف خفیه

منشین ترش از گردش ایام ، که صبر

تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در ان قربت مرا با طایفه‌ای یاران اتفاق سفر افتاد. چون از زیارت مکه بازآمدم دو منزلم استقبال کرد . ظاهر حالش را دیدم ، پریشان ودر هیأت درویشان. گفتم: چه حالتست؟ گفت: آن چنانکه تو گفتی . طایفه‌ای حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملك ، دام ملکه ، در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند .

نبینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان‌دست‌بربرنهند؟

وگرروز گارش درآردز پای همه عالمش پای برسرنهند؟

فی‌الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم، تا درین هفته ، که مژدهٔ سلامت حجاج برسید، ازبند گرانم‌خلاص کردند و‌ملك موروثم خاص. گفتم: درآن‌نوبت‌اشارت من‌قبول‌نکردی که گفتم: عمل‌پادشاهان‌چون سفر دریاست، خطرناك وسودمند، یا گنج‌بر گیری یادرطلسم بمیری .

یازر بهردو دست کند خواجه‌در کنار

یا موج روزی افگندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش‌درونش بملامت خراشیدن‌ونمك پاشیدن، بدین کلمه اختصار کردم :

ندانستی که : بینی بند بر پای
چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند درصحبت من بودند، ظاهر ایشان بصلاح آراسته ویکی ازبزرگان درحق این طایفه حسن‌ظنی بلیغ داشت وادراری معین کرده، تا یکی ازینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان. ظن آن شخص فاسد شد. وبازار اینان کاسد. خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم. آهنگ خدمتش کردم. دربانم رها نکرد و جفا کرد. معذورش داشتم که گفته‌اند:

درِ میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ ودربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرامم درآوردند و برتر مقامی معین کردند. امّا بتواضع فروتر نشستم و گفتم:

بگذار که بندهٔ کمینم
تا در صف بندگان نشینم

گفت: الله الله! چه جای این سخنست؟

گر بر سر و چشم ما نشینی
بارت بکشم که نازنینی

فی‌الجمله بنشستم وازهردری سخن پیوستم، تاحدیث ذلّت یاران درمیان آمد، گفتم:

چه جرم دید خداوند سابق الانعام؟
که بنده درنظر خویش خوار می‌دارد
خدای راست مسلم بزرگواری وحکم
که جرم بیند و نان بر قرار می‌دارد

حاکم این سخن عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا برقاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند. شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم. درحالت برون آمدن گفتم:

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد، از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچ کس نزند بر درخت بی‌برسنگ

حکایت

ملك زاده‌ای گنج فراوان ازپدر میراث یافت. دست کرم برگشاد وداد سخاوت بداد ونعمت بی‌دریغ برسپاه ورعیت بریخت.

نیاساید مشام از طبلهٔ عود بر آتش نه، که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت؟ بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که: ملوك پیشین مرین نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده، دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه ها درپیشست و دشمنان از پس، نباید که وقت حاجت فرومانی.

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کد خدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یك جوی سیم ؟
که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملك روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبعش نیامد و مرو را زجر فرمود و گفت : خدای تعالی مرا مالك این مملکت گردانیده است که بخورم و ببخشم، نه پاسبانم که نگه دارم .

قارون هلاك شد، که چهل خانه گنج داشت
نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکار گاهی صیدی کباب کردند و نمك نبود. غلامی بروستا رفت تا نمك آرد. نوشیروان گفت: نمك بقیمت بستان، تا رسمی نشود وده خراب نگردد. گفتند: ازین قدر چه خلل زاید ؟ گفت: بنیاد ظلم درجهان اوّل اندکی بوده است، هر که آمد برو مزیدی کرد، تا بدین غایت رسیده .

اگر ز باغ رعیت ملك خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ
بپنج بیضه ، که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

وزیری غافل را شنیدم که: خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آبادان کند. بی‌خبر ازقول حکما که گفته‌اند: هر که خدای را، عزّ و جلّ، بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روز گارش برآرد.

آتش سوزان نکند باسپند آنچه کند دود دل مستمند

سرجملهٔ حیوانات گویند شیرست و کمترین جانوران خرو باتفاق خر باربر به که شیر مردم در.

مسکین خر ، اگر چه بی‌تمیزست
چون بار همی برد عزیزست
گاوان و خران بار بردار
به زآدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل: ملك را طرفی از ذمایم اخلاق او بقراین معلوم شد، درشکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت.

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که: خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکویی

آورده‌اند که یکی از ستم دیدگان برو بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت:

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمگار بد روزگار　　بماند برو لعنت پایدار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که: سنگی بر سر صالحی زد. درویش را مجال انتقام نبود. سنگ را نگاه می داشت تا زمانی که ملك را بر آن لشکری خشم آمد و در چاهش کرد. درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت. گفتا: تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی؟ گفت: من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت: چندین روزگار کجا بودی؟ گفت: از جاهت اندیشه کردم. اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم.

ناسزایی را، که بینی بخت یار
عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت

یکی از ملوك را مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن نا کردن اولیتر. طایفه‌ای از حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوایی نیست،

مگر زهرهٔ آدمی، که بچندین صفت موصوف باشد. بفرمودهٔ تا طلب کردند. دهقان پسری یافتند بدآن صفت که حکیمان گفته بودند. پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید و قاضی فتوی داد که: خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد. جلاد قصد کرد. پسر سر سوی آسمان بر آورد و تبسم کرد. ملک پرسیدش که: درین حالت چه جای خندیدنست؟ گفت: ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند. اکنون پدر و مادر بعلت حُطام دنیا مرا بخون درسپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش در هلاک من همی بیند. بجز خدای، عزّ وجل، پناهی نمی بینم.

پیش که برآورم ز دستت فریاد؟
هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را ازین سخن دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت: هلاک من اولی تر که خون بی گناهی ریختن. سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد. گویند: هم در آن هفته شفا یافت.

همچنان درفکر آن بیتم که گفت
پیل بانی برلبِ دریای نیل:
زیر پایت گر ندانی حال مور
همچو حال تُست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود. کسان درعقبش برفتند

و باز آوردند. وزیر را با او غرضی بود. اشارت بکشتن کرد، تا دیگر بندگان چنین فعل روا ندارند. بنده سر پیش عمرو برزمین نهاد و گفت:

هرچه رود برسرم، چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست

امّا بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که درقیامت بخون من گرفتار آیی، اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم، آنگه بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن، تا بحق کشته باشی. ملك را خنده گرفت. وزیر را گفت: چه مصلحت می بینی؟ گفت: ای خداوند جهان، از بهر خدای این شوخ دیده را بصدقات گور پدر آزاد کن، تا مرا در بلایی نیفکند، گناه ازمنست وقول حکما معتبر که گفته‌اند:

چو کردی با کلوخ اندازپیکار سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن حذر کن، کندر آماجش نشستی

حکایت

ملك زوزن راخواجه‌ای بود کریم النفس، نیك محضر، که همگنان را درمواجهه خدمت کردی ودرغیبت نکویی گفتی. اتفاقاً ازو حرکتی درنظر سلطان ناپسند آمد، مصادره فرمود و عقوبت کرد. سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند وبشکر آن مرتهن. درمدت توکیل او رفق وملاطفت کردندی و زجر ومعاقبت روا نداشتندی.

صلح بادشمن،اگرخواهی،هرگه که‌ترا
درقفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی، دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملك بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و ببقیتی در زندان بماند. یکی ازملوك نواحی درخفیه پیغامش فرستاد که: ملوك آن‌طرف قدرچنان بزرگواری‌ندانستند وبی‌عزّتی کردند، اگررای عزیزفلان، احسن‌الله خلاصه، بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش هرچه تمام‌تر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار اومفتقرند وجواب این حرف را منتظر. خواجه برین وقوف یافت واز خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر، چنانکه مصلحت دید، برقفای ورق نبشت و روان کرد. یکی‌ازمتعلقان واقف شد وملك را اعلام کرد که: فلان را که حبس فرمودی، باملوك نواحی‌مراسله دارد. ملك بهم برآمد و کشف این خبرفرمود. قاصد را بگرفتند ورسالت بخواندند. نبشته بود که: حسن‌ظنّ بزرگان بیش‌ازفضیلت ماست وتشریف‌قبولی، که فرموده‌اند، بنده را امکان‌اجابت‌نیست. بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست وباندك مایه تغیر با ولی نعمت بی وفایی نتوان کرد.

آنرا که بجای تُست هردم کرمی
عذرش بنه، ار کند بعمری ستمی

ملك را سیرت حق شناسی ازو پسندآمد وخلعت ونعمت بخشید و عذرخواست که: خطا کردم که ترا بی‌جرم بیازردم. گفت: بنده درین حالت مرخداوند را خطایی نمی‌بیند، بلکه تقدیرخداوند تعالی‌چنین بود که مرین بنده را مکروهی برسد، پس بدست تواولیتر، که سوابق نعمت برین‌بنده داری وایادی منت وحکما گفته‌اند:

گر گزندت رسد ز خلق، مرنج
که نه راحت رسد ز خلق، نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
کین دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

حکایت

یکی از ملوك عرب متعلقان را فرمود که: مرسوم فلان را، چندانکه هست، مضاعف کنید، که ملازم درگاهست ومترصد فرمان و سایر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول‌اند و در ادای خدمت متهاون. صاحب دلی بشنید و گفت: علودرجات بندگان‌بدرگاه حق،جل وعلا، همین‌مثال دارد.

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سیم هراینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند از آستان اله
مهتری در قبول فرمانست / ترك فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد / سرخدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که: هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح. صاحبدلی برو گذر کرد و گفت:

ماری تو، که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن براهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم ازین سخن برنجید وروی درهم کشید وبرو التفات نکرد، که گفته‌اند: اخذته العزة بالاثم. تاشبی آتش مطبخ درانبار هیزمش افتاد وسایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند. اتفاقاً همان شخص بر و بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت: ندانم این آتش از کجا درسرای من افتاد؟ گفت: از دل درویشان.

حذر کن زدود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند

برتاج کیخسرو نبشته بود:

چه سالهای فراوان و عمر های دراز!
که خلق برسر ما برزمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملك بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود وسیصد و شست بند فاخر بدانستی و هرروز بنوعی کشتی گرفتی. مگر گوشهٔ خاطرش باجمال یکی ازشاگردان میلی داشت. سیصد وپنجاه ونه بندش درآموخت، مگر یك بند، که درتعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی. فی الجمله

پسر در قوت و صنعت بر سر آمد و کسی را در آن زمان او با او امکان مقاومت نبود، تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود: استاد را فضیلتی، که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم. ملک را این سخن دشوار آمد، فرمود تا: مصارعت کنند. مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران آن اقلیم حاضر شدند. پسر چون پیل مست اندر آمد، بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای بر کندی. استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست. بدان بند غریب که ازو نهان داشته بود با او درآویخت. پسر دفع آن ندانست. استاد بدودست از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت. غریو از خلق برخاست. ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد، که: با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی. گفت: ای ملک، بزور آوری بر من دست نیافت، بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود که از من دریغ همی داشت. امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد. استاد گفت: از بهر چنین روزی نگاه می‌داشتم. حکما گفته‌اند: دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند. نشنیده‌ای که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید؟

یا وفا خود نبود در عالم ‌‌ ‌ یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من ‌ ‌ که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد بگوشه‌ای نشسته بود. پادشاهی برو بگذشت. درویش،

از آنجا کـه فراغت ملك قناعتست ، سر برنیاورد و التفات نکـرد . سلطان از آنجا که سطوت سلطنتست بربجید و گفت: این طایفهٔ خرقه پوشان برمثال حیوان‌اند واهلیت وآدمیت ندارند. وزیر نزدیکش آمد و گفت: ای جوا نمرد، سلطان روی زمین برتو گذر کرد، چرا خدمت نکردی وشرط ادب بجای نیاوردی؟ گفت: ملك را بگوی: توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت ازتو دارد و دیگر بدان که: ملوك از بهر پاس رعیت‌اند ، نه رعیت از بهر طاعت ملوك .

پادشه پاسبان درویشست گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش ، تا بخورد خاك مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاك مرده باز کند ننماید توانگر و درویش

ملك را گفت درویش استوار آمد. گفت: ازمن چیزی بخواه. گفت: آن می‌خواهم که دیگربار زحمت من ندهی. گفت: مرا پندی ده، گفت:

در یاب ، کنون که نعمتت هست بدست
کین دولت و ملك میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار واز عقوبتش ترسان. ذوالنون بگریست و گفت: اگر من از خدای، عزّ وجلّ ، چنان ترسیدمی

که از تو سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی .

گر نبودی امید راحت و رنج   پای درویش بر فلك بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی   همچنان کز ملك، ملك بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان‌داد. گفت: ای‌ملك، بموجب خشمی که ترا برمنست آزار خود مجوی ، که این عقوبت برمن بیك نفس بسر آید وبزه آن جاوید برتو بماند .

دوران‌بقا، چوباد صحرا ، بگذشت
تلخی وخوشی‌وزشت وزیبابگذشت
پنداشت ستمگر که: جفابرما کرد
در گردن او بماند و برمابگذشت

ملك را نصیحت او سودمندآمد واز سرخون او در گذشت .

حکایت

وررای نوشیروان درمهمی‌ازمصالحِ مملکت اندیشه همی کردند و هر یك رایی همی زدند و ملك همچنین در تدبیر اندیشه می کرد . بزرجمهر را رای ملك اختیار آمد . وزیران در نهانش گفتند : رای ملك را چه مزّیت دیدی برفکر چندین‌حکیم ؟ گفت : بموجبِ آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیتست که صواب آید یا خطا؟ پس موافقت رای‌ملك اولیترست، تا اگرخلاف صواب آید بعلت متابعت او ازمعاتبت ایمن باشم .

خلاف رای سلطان رای جُستن
بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید: شب‌ست این
بباید گفت اینك ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان بافت که: من علویم و با قافلهٔ حجاز بشهری درآمد، که ازحج می‌آیم و قصیده‌ای پیش ملك برد که: من گفته‌ام. نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بی کران فرمود. یکی از ندمای حضرت پادشاه، که در آن سال از سفر دریا آمده بود، گفت: من او را عیداضحی ببصره دیدم ، حاجی چگونه باشد؟ دیگری گفت: پدرش نصرانی بود درملطیه، پسر شریف چگونه باشد ؟ وشعرش را بدیوان انوری یافتند. ملك فرمود تا بزنندش و نفی کنند ، که چندین دروغ درهم چرا گفت ؟ گفت : ای خداوند روی زمین ، مراسخنی مانده است ، بخدمت بگویم ، اگر راست نباشد بهر عقوبت، که فرمایی، سزاوارم. گفت: بگوتا آن چیست؟ گفت :

غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یك چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج
جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت: ازین راست‌تر سخن در عمر خود

نگفته‌ای. بفرمود : تا آنچه ماٌمول اوست مهیا دارند وبخوشی برود .

حکایت

یکی از وزرا برزیر دستان رحم آوردی وصلاح همگنان را بخیر توسط کردی . اتفاقاً بخطاب ملك گرفتار آمد . همگنان در استخلاص او سعی کردند وموکلان درمعاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش بافواه بگفتند، تاملك ازسر عتاب اودر گذشت. صاحبدلی برین اطلاع یافت و گفت:

تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به

پختن دیگ نیك خواهان را هرچه رخت سراست سوخته به

با بد اندیش هم نکویی کن دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد، خشم آلود، که: فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد . هارون ارکان دولت را گفت: جزای چنین کسی چه باشد ؟ یکی اشاره بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره ونفی. هارون گفت: ای پسر، کرم آنست که عفو کنی و گرنتوانی تو نیزش دشنام ده ، نه چنانکه انتقام از حد در گذرد ، که آنگاه ظلم ازطرف توباشد ودعوی ازقبل خصم .

نه مردست آن ، بنزدیك خردمند

که با پیل دمان پیکار جوید

بلی، مرد آنکسست از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید
یکی را زشت خویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت: ای نیك فرجام
بتر زانم، که خواهی گفت: آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

با طایفهٔ بزرگان بکشتی در نشسته بودم. زورقی در پی ما غرق شد. دو برادر بگردابی درافتادند. یکی از بزرگان ملاح را گفت: بگیر این هردو را، که بهریکی پنجاه دینارت بدهم. ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهانید آن دیگر هلاك شد. گفتم: بقیت عمرش نمانده بود، ازین سبب در گرفتن او تأخیر کردی و در آن دیگر تعجیل. ملاح بخندید و گفت: آنچه تو گفتی یقینست و دیگر میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود، که وقتی در بیابان مانده بودم، این مرا بر شتر نشاند و از دست آن دگر تازیانه‌ای خورده بودم، در طفلی. گفتم: صدق الله من عمل صالحاً فَلنفسه وَمن اَساء فَعلیها.

تاتوانی درون کس مخراش　　　کندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر　　　که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر بودند: یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بزور بازو نان

خوردی. باری توانگر گفت درویش را که: چرا خدمت نکنی، تا از مشقت کار کردن برهی؟ گفت: تو چرا کار نکنی تا از مذّلت خدمت رهایی یابی؟ که خردمندان گفته‌اند: نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرّین بخدمت بستن.

بدست آهن‌تفته کردن‌خمیر به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه‌درین‌صرف‌شد تاچه‌خورم‌صیف‌و چه‌پوشم‌شتا؟
ای شکم خیره، بنانی‌بساز تا نکنی پشت بخدمت دو تا

حکایت

کسی مژده آورد پیش انوشیروان عادل که: شنیدم که فلان‌دشمن تراخدای، عزّ وجل، برداشت. گفت: هیچ‌شنیدی که مرا خواهد گذاشت؟

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری بمصلحتی سخن همی گفتند و بزرگ‌مهر که مهتر ایشان بود خاموش. گفتند: چرا با مادرین‌بحث سخن نگویی؟ گفت: حکیمان بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را. پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن‌حکمت نباشد.

چو کاری بی‌فضول من برآید مرا دروی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت

هارون الرّشید را چون ملك مصر مسلم شد، گفت: بخلاف آن طاغی که بغرور ملك مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان. سیاهی داشت نام او خَصیب، مُلك مصر را بوی ارزانی داشت و گویند: عقل و کفایت و فهم و فراست او تا بجایی بود که: طایفه‌ای حُرّاث مصر شکایت آوردندش که: پنبه‌کاشته بودیم باران بی‌وقت آمد وتلف شد. گفت: پشم بایستی کاشتن.

اگر دانش بروزی در فزودی
ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بناد‌انان چنان روزی رساند
که دانا اندر آن حیران بماند

بخت ودولت بکاردانی نیست — جز بتأیید آسمانی نیست
او فتادست در جهان بسیار — بی‌تمیز ارجمند وعاقل‌خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج — ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی را از ملوك کنیزکی چینی آوردند. خواست تا درحالت مستی با وی جمع آید، کنیزك ممانعت کرد. ملك در خشم رفت و او را بسیاهی بخشید که: لب زبرینش از پرهٔ بینی در گذشته بود وزیرینش بگریبان فروهشته. هیکلی که صخرجنی ازطلعتش برمیدی وعین‌القطر ازبغلش بگندیدی.

تو گویی تا قیامت زشت رویی
برو ختمست و بر یوسف نکویی

شخصی نه چنان کریه منظر — کز زشتی او خبر توان داد
آنگه بغلی، نعوذ بالله — مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که: سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب، مهرش بجنبید و مُهرش برداشت. بامدادان ملك کنیزك را جست و نیافت. حکایت بگفتند، خشم گرفت وفرمود تا سیاه رابا کنیزك استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق دراندازند. یکی از وزرای نیك محضر روی شفاعت برزمین نهاد و گفت: سیاه بیچاره را درین خطایی نیست، که سایر بندگان و خدمتگاران بنوازش خداوندی متعوّدند. ملك گفت: اگردرمفاوضهٔ او شبی‌تأخیر کردی‌چه شدی؟ که من اورا افزون ازقیمت کنیزك دلداری کردمی. گفت: ای‌خداوند، نشنیده‌ای که:

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چورسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملك را این لطیفه پسند آمدو گفت: اکنون‌سیاه ترا بخشیدم، کنیزك را چه کنم؟ گفت: کنیزك سیاه را بخش که نیم خوردهٔ اوهم او را شاید.

هرگزآن را بدوستی مپسند — که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهدآب زلال — نیم خورده دهان گندیده

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند: دیار مغرب ومشرق بچه گرفتی؟ که ملوك پیشین را خزاین و لشکر بیش از تو بوده است و چنین فتحی میسر نشد. گفتا: بعون خدای، عزّ و جلّ، هرمملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم ونام پادشاهان جز بنکویی نبردم.

بزرگش نخوانند اهل خرد　　که نام بزرگان بزشتی برد

این همه هیچست، چون می بگذرد
تخت و بخت و امر ونهی و گیر ودار

نام نیك رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم

دراخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسایی را : چگویی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه سخنها گفته‌اند ؟ گفت : برظاهرش عیب نمی‌بینم ، ودر باطنش غیب نمیدانم .

هر کرا جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیك مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست
محتسب را درون خانه چکار؟

حکایت

درویشی را دیدم که: سر بر آستان کعبه همی‌مالید ومی گفت: یا غفور، یا رحیم، تودانی که ازظلوم وجهول چه‌آید ؟

عذر تقصیر خدمت آوردم   که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند   عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت، من بنده امید آورده‌ام، نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام، نه بتجارت، اِصنع بی‌ما انت اهله.

گر کشی ورجرم بخشی، روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد، هرچه فرمایی بر آنم

بر در کعبه سایلی دیدم — که همیگفت و میگرستی خوش:
می‌نگویم که: طاعتم بپذیر — قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

عبدالقادر گیلانی را، رحمة‌الله علیه، دیدند در حرم کعبه روی برحصبا نهاده، می گفت: ای خداوند، ببخشای و گرهر آینه مستوجب عقوبتم در روز قیامتم نابینا برانگیز، تا درروی نیکان شرمسار نشوم.

روی بر خاك عجز میگویم — هرسحر گه که باد می‌آید:
ای که هرگز فرامشت نکنم — هیچت از بنده یاد می‌آید؟

حکایت

دزدی بخانهٔ پارسایی درآمد، چندانکه جُست چیزی نیافت، دل تنگ شد. پارسارا خبرشد، گلیمی که برآن خفته بود درراه دزد انداخت تا محروم نشود.

شنیدم که: مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام؟
که با دوستانت خلافست و جنگ

مودّت اهل‌صفا، چه در روی‌وچه درقفا، نه چنان کز پست عیب گیرند ودرپیشت میرند.

در برابر چو گوسپند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب‌دگران پیش‌تو آوردوشمرد
بی گمان عیب توپیش‌دگران خواهدبرد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق‌سیاحت بودند وشریك رنج وراحت. خواستم تا مرافقت کنم، موافقت نکردند. گفتم: این از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی ازمصاحبت مسکینان‌تافتن‌وفاید ودریغ داشتن، که من در نفس خویش این قدرقوت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان یارشاطر باشم، نه بار خاطر.

ان لم اکن راکب‌المواشی   اسعی لکم حامل الغواشی

یکی ازان‌میان گفت: ازین سخن، که شنیدی، دل تنگ مدار، که درین روز ها دزدی بصورت درویشان برآمد و خود را در سلك صحبت ما منتظم کرد.

چه دانند مردم که درجامه کیست؟
نویسنده داند که درنامه چیست؟

و از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلقست
این قدر بس، که روی درخلقست

درعمل کوش وهرچه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بردوش

ترك دنیا و شهوتست و هوس
پارسایی، نه ترك جامه و بس

در قژاگند مرد باید بود
برمخنث سلاح جنگ چسود؟

روزی تا بشب رفته بودیم وشبانگه بپای حصار خفته، که دزد بی‌توفیق ابریق رفیق برداشت که: بطهارت میروم و بغارت میرفت.

پارسا بین که: خرقه دربر کرد
جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی بررفت و دُرجی بدزدید، تا روز روشن‌شد آن تاریك رای مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته. بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند. از آن تاریخ ترك صحبت گفتیم وطریق عزلت گرفتیم، که والسلامةُ فی‌الوحده.

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد
نه که را منزلت ماند، نه مه را

شنیدستی که: گاوی درعلف خوار
بیالاید همه گاوان ده را

گفتم: سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم، اگرچه بصورت از صحبت وحید افتادم، بدین حکایت مستفید گشتم وامثال مرا همهٔ عُمر این نصیحت بکار آید.

بیك ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه ای پر کنند از گلاب
سگی دروی‌افتد، کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چو بطعام خوردن بنشستند کمتر از آن خورده که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او، تا ظن صلاحیت درحق او زیادت کنند.

ترسم نرسی بکعبه، ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب فراست داشت، گفت: ای پدر باری بمجلس سلطان در طعام نخوردی. گفت: درنظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید. گفت: نماز را هم قضا کن، که چیزی نکردی که بکار آید.

ای هنرها نهاده بر کف دست   عیبها بر گرفته زیر بغل
تاچه خواهی خریدن؟ای مغرور   روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز. شبی درخدمت پدر، رحمة الله علیه، نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته. پدر را گفتم: ازینان یکی سر برنمی‌دارد که دو گانه بگزارد، چنان خواب غفلت برده‌اند که گویی مرده‌اند. گفت: جان پدر، تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق افتی.

نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار در پیش

گرت چشم خدا بینی ببخشند
نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش

حکایت

یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می کردند. سر بر آورد و گفت : من آنم که من دانم.

کفیتَ أذیً یا مَن یعدُّ محاسنی
علانیتی هذا و لم تدر ما بَطن

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای لبنان، که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور، بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت. پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت. چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت : مرا مشکلی هست. اگر اجازت پرسیدنست. گفت : آن چیست؟ گفت: یاد دارم که : شیخ بر روی دریای مغرب برفتی و قدمش ترنشدی، امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاك چیزی نمانده بود؟ شیخ اندرین فکرت زمانی فرورفت و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت:

نشیده‌ای که خواجهٔ عالم، علیه السلام، گفت: لی‌مع الله وقت لا یَسعنی فیه مَلك مقرب ولانبی مُرسل؟ و نگفت: علی الدوام، وقتی‌چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی. مُشاهدهٔ الاَبرار بین التجلی و الاستتار، می‌نمایند و می‌ربایند.

دیدار می نمایی و پرهیز می کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می کنی

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة — فیلحقنی شان اضل طریقا
یؤجج ناراً ثم یطفی برشة — کذاك تراني محرقاً وغریقا

حکایت

یکی‌پرسیداز آن گم کرده‌فرزند — که: ای‌روشن گهر پیرخردمند
زمصرش‌بوی پیراهن‌شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی؟
بگفت: احوال‌ما برق‌جهانست — دمی پید او دیگردم نهانست
گهی بر طارم اعلی‌نشینم — گهی بر پشت پای خودنبینم
اگردرویش درحالی‌بماندی — سردست ازدو عالم برفشاندی

حکایت

درجامع‌بعلبك وقتی کلمه‌ای‌همی گفتم، بطریق وعظ، باجماعتی افسرده، دل مرده، ره ازعالم صورت بعالم معنی‌نبرده. دیدم که: نفسم‌در نمی گیرد وآتشم در هیزم تر اثر نمیکند. دریغ آمدم تربیت ستوران وآینه داری در محلت کوران، ولیکن در معنی بازبود و سلسلهٔ سخن دراز، در معنی این آیت که: وَ نَحن اقربُ الیه مِن حَبل الورید،

سخن بجایی رسانیده بودم که گفتم:

دوست نزدیکتر از من بمنست

و ین عجب تر که من از وی دورم!

چکنم؟ با که‌توان گفت که: دوست

در کنار من و من مهجورم؟

من ازشراب این سخن مست وفضالهٔ قدح در دست، که رونده‌ای در کنار مجلس گذر کرده و دورآخر درواثر کرد ونعره‌ای‌چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش. گفتم: سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور.

فهم سخن چون نکند مستمع — قوّت طبع از متکم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مردسخنگوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم نماند. سر بنهادم وشتر بانرا گفتم: دست ازمن بدار.

پای مسکین پیاده چند رود؟ — کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر — لاغری مرده باشد از سختی

گفت: ای برادر، حرم در پیشست و حرامی در پس، اگر رفتی بردی و گر خفتی مردی.

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت

شب رحیل، ولی ترك جان ببايد گفت

حکایت

پارسایی را دیدم بر کنار دریا، که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به‌نمیشد. مدتها درآن رنجور بود وهم‌چنان‌شکرخدای، عزّ وجلّ، می گفت: که بمصیبتی گرفتارم، نه بمعصیتی.

گر مرا زار بکشتن دهدآن یار عزیز
تا نگویی که درآن دم غم جانم باشد
گویم: ازبندهٔ مسکین‌چه گنه صادرشد
کو دل‌آزرده شد از من؟ غم آنم باشد

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد. گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید. حاکم فرمود تا: دستش ببرند. صاحب گلیم شفاعت کرد که: من او را بحل کردم. گفتا: بشفاعت توحدّ شرع فرونگذارم. گفت: راست گفتی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید، که: الفقیر لایملك. هر چه درویشانراست وقف محتاجانست. حاکم دست ازو بداشت و ملامت کردن گرفت که: جهان برتوتنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری؟ گفت: ای خداوند، نشنیده‌ای که گویند: خانهٔ دوستان بروب ودر دشمنان مکوب؟

چون بسختی دربمانی تن بعجزاندر مده
دشمنانرا پوست بر کن، دوستانرا پوستین

حکایت

پادشاهی پارسایی را گفت: هیچت از ما یاد آید؟ گفت: بلی، هر گه که خدا را فراموش می کنم.

هرسو دود آن کش زدرخویش براند
و آنرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت وپارسایی در دوزخ. پرسید که: موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه؟ که مردم بخلاف این همی پنداشتند. ندا آمد که: این پادشاه بارادت درویشان ببهشت اندرست و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ.

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع؟
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ماشد ومعلومی نداشت، خرامان همی‌رفت ومی گفت:

نه با سَتر بَرسوارم، نه چو اُشترزیر بارم
نه خداوند رعیت، نه غلام شهر یارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم

نفسی می‌زنم آسوده و عمری می گذارم

اشتر سواری گفتش: ای درویش، کجا میروی؟ بر گرد، که بسختی بمیری. نشنید و قدم دربیان نهاد وبرفت. چون بنخلهٔ محمود رسیدیم توانگر را اجل فرارسید. درویش ببالینش فرازآمد و گفت: ما بسختی نمردیم وتو بربختی بمردی.

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست

چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیر زو، که بماند

که خر لنگ جان بمنزل برد

بس که در خاك تن درستانرا

دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد. اندیشید که: داروی بخورم تا ضعیف شوم، مگر اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند. آورده‌اند که: داروی قاتل بخورد وبمرد.

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز

پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق

پشت بر قبله می کنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی درزمین یونان بزدند ونعمت بی‌قیاس ببردند. بازرگانان گریه وزاری کردند وخدا وپیمبر شفیع آوردند ، فایده نبود .

چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان؟

لقمان حکیم اندرآن کاروان بود . یکی گفتش، از کاروانیان: مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه‌ای گویی تا طرفی از مال مادست بدارند ، که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود. گفت: دریغ کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن .

آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ
باسیه دل چه‌سود گفتن وعظ؟ نرود میخ آهنین در سنگ

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از توبزاری طلب کندچیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجلّ ابوالفرج بن جوزی ، رحمة‌الله علیه ، ترك سماع فرمودی و بخلوت و عُزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی وهوی وهوس طالب. ناچار بخلاف رای مربّی قدمی برفتمی

واز سماع ومجالست حظی بر گرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی :

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می‌خورد معذوردارد مست‌را

تاشبی بمجمع قومی برسیدم و در آن‌میان مطربی دیدم .

گویی رگ جان می گسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوش تر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی برلب که: خاموش.

نهاج الی‌صوت‌الاغانی‌لطیبها وانت مُغنٍّ اِن سَکتَّ نَطیبُ

نبیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن، که دم در کشی

چون در آواز آمد آن‌بربط سرای
کد خدا را گفتم : از بهر خدای

زیبقم در گوش کن ، تا نشنوم
یا درم بگشای ، تا بیرون روم

فی‌الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندمحنت بروز آوردم .

مؤدن بانگ بی هنگام برداشت
نمی‌داند که‌چند از شب گذشته‌است

درازی شب از مژگان من پُرس
که‌یکدم‌خواب‌درچشمم‌نگشته‌است

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر ودیناری از کمر بگشادم

وپیش مغنی نهادم ودر کنارش گرفتم وبسی شکر گفتم. یاران ارادت من درحقّ او خلاف عادت‌دیدند وبرخفت عقلم‌حمل کردند. یکی‌زان میان زبان‌تعرّض‌دراز کرد وملامت کردن‌آغاز که: این‌حرکت مناسب رأی خردمندان نکردی، خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف نبوده‌است وقراضه‌ای دردف.

مطربی، دورازین خجسته سرای
کس دوبارش ندید در یك جای
راست‌چون بانگش‌ازدهن برخاست
خلق را موی بـر بدن برخاست
مرغ ایـوان زهول او بپریـد
مغز ما برد و حلق خود بـدرید

گفتم: زبان‌تعرض‌مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص‌ظاهرشد. گفت: مرا بر کیفیت‌آن واقف نگردانی، تامنش‌هم تقرب نمایم وبرمطایبتی که کردم استغفار گویم. گفتم: بلی‌بعلت‌آنکه شیخ اجلم بارها بترك سماع فرموده است وموعظهٔ بلیغ گفته و درسمع قبول من نیامده، امشبم طالع میمون وبخت همایون بدین بقعه رهبری کرد، تابدست‌این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع ومخالطت نگردم.

آواز خوش‌از کام ودهان ولب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق وخراسان و حجازست
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان‌را گفتند: ادب‌از که‌آموختی؟ گفت: از بی‌ادبان، که هرچه ازیشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم.

نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی‌نگیرد‌صاحب‌هوش
وگرصدباب‌حکمت پیش نادان
بخوانند،آیدش‌بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که: شبی ده من‌طعام بخوردی و تاسحر ختمی بکردی. صاحب دلی شنید و گفت: اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین‌فاضلتر بودی.

اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن که پُری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی‌چراغ توفیق‌فرا‌راه داشت، تا بحلقهٔ اهل‌تحقیق درآمد. بیمن‌قدم درویشان وصدق‌نفس ایشان‌ذمایم اخلاقش بحماید مبدل گشت. دست از هوی و هوس کوتاه کرده وزبان طاعنان در حق او همچنان دراز، که بر قاعدهٔ اولست و زهد و طاعتش نامعول.

بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیك می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جورزبانها نیاورد وشکایت پیش پیرطریقت برد. جوابش داد که : شکر این نعمت چگونه گزاری ؟ که بهتراز آنی که همی پندارندت.

چند گویی که بداندیش وحسود عیبجویان من مسکینند ؟
گه بخون ریختنم بر خیزند گه ببد خواستنم بنشینند
نیك باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن همگنان درحق من بکمالست ومن درعین نقصان ، روا باشد اندیشه بردن وتیمار خوردن .

گر آنها که می گفتمی کردمی نکوسیرت و پارسا بودمی

اِنّی لَمستتر مِن عَین جیرانی
والله یَعلم اسراری و اعلانی

دربسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را
دربسته چه سود وعالم الغیب دانای نهان و آشکارا؟

حکایت

گله کردم پیش یکی ازمشایخ که : فلان بفساد من گواهی داده است . گفت: بصلاحش خجل کن.

تو نیکوروش باش تا بد سگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بر بط بود مستقیم
کی ازدست مطرب خورد گوشمال؟

حکایت

یکی را ازمشایخ‌شام پرسیدند که: حقیقت‌تصوف چیست؟ گفت : ازین‌پیش‌طایفه‌ای‌بودند، درجهان‌پراگنده‌بصورت وبمعنی‌جمع. اکنون قومی‌هستند بصورت جمع‌وبمعنی‌پراگنده.

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل
بتنهایی اندر ، صفایی نبینی
ورت جاه ومالست وزرع وتجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی‌همه شب رفته بودیم وسحردر کنار بیشه‌ای خفته. شوریده‌ای که درآن سفر همراه مابود نعره‌ای برآورد وراه بیابان گرفت ویك نفس‌آرام نیافت. چون روزشد گفتمش :آن‌چه حالت بود؟ گفت: بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان‌از کوه وغوکان‌درآب وبهایم‌دربیشه، اندیشه کردم که: مروّت نباشد همه درتسبیح ومن بغفلت خفته.

دوش مرغی بدرد می نالید — عقل‌وصبرم ببرد وطاقت‌وهوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت: باور نداشتم که ترا — بانگ‌مرغی‌چنین کند مدهوش
گفتم: این‌شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح‌خوان ومن خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحبدل هم دم من بودند وهم قدم. وقتها زمزمه‌ای بکردندی وبیتی محققانه بگفتندی. عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود وبی خبر از درد ایشان، تا برسیدیم بخیل بنی هلال. کودکی سیاه از حیّ عرب بدرآمد وآوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد. اشتر عابد را دیدم که برقص اندرآمد وعابد را بینداخت وبرفت. گفتم: ای شیخ، درحیوانی‌اثر کرد وترا همچنان تفاوت‌نمی کند.

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟
تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست وطرب
گرذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
وَ عِندَ هُبوب الناشرات عَلی الحمی
تمیلُ غُصونُ البان لاالحجر الصلد
بذکرش هرچه بینی در خروشست
دلی داند درین معنی، که گوشست
نه بلبل بر گلشن تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را ازملوك مدّت عمرسپری‌شد وقایم مقامی‌نداشت. وصیت

کرد که: بامدادان نخستین کسی که از درشهر اندر آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند. اتفاقاً اول کسی که درآمد گدایی بود، همه عمر لقمه اندوخته ورقعه دوخته. ارکان دولت واعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند. مدّتی ملك راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند وملوك از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند. فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد ازقبض تصرف او بدر رفت. درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود، تا یکی از دوستان قدیمش، که در حالت درویشی قرین او بود، ازسفری باز آمد ودرچنان مرتبه دیدش. گفت: منت خدای را، عزّ وجلّ، که گلت ازخار وخارت ازپای بدر آمد وبخت بلندت رهبری کرد واقبال وسعادت یاوری، تابدین پایه رسیدی، انّ مع العسر یُسرا.

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت: ای یار عزیز، تعزیتم کن، که جای تهنیت نیست. آنکه تودیدی غم نانی داشتم وامروز تشویش جهانی.

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلایی زین جهان آشوب ترنیست
که رنج خاطرست ار هست، ور نیست

مطلب گر توانگری خواهی   جز قناعت، که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند   تا نظر در ثواب او نکنی!

کز بزرگان شنیده‌ام بسیار: صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام، گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت

یکی را دوستی بود، که عمل دیوان کردی. مدتی اتفاق دیدن نیفتاد. کسی گفت: فلان را دیرتر شد که ندیدی. گفت: من او را نخواهم که ببینم. قضا را یکی از کسان او حاضر بود. گفت: چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او؟ گفت: هیچ ملالی نیست، اما دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد ومرا راحت خویش ورنج او نباید.

در بزرگی و دار و گیر عمل ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی درد دل پیش دوستان آرند

حکایت

ابوهریره، رضی الله عنه، هرروز بخدمت مصطفی، صلی الله علیه وسلم، آمدی. گفت: یا ابا هریره، زُرنی غِباً تَزدَدْ حُباً، یعنی: هر روز میا تا محبت زیادت شود.

صاحبدلی را گفتند: بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی او را دوست گرفته است وعشق آورده. گفت: برای آنکه هرروز میتوان دید، مگر در زمستان، که محجوبست ومحبوب.

بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندانکه گویند: بس

اگر خویشتن را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت. پس بی اختیار ازوی صادر شد. گفت: ای دوستان، مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه آن بر من ننوشتند و راحتی بوجود من رسید، شما هم بکرم معذور دارید.

شکم زندان بادست، ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد دربند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل
که باد اندر شکم باریست بردل
حریف ترشروی ناسازگار
چو خواهد شدن، دست پیشش مدار

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود. سر در بیابان قدس نهادم و باحیوانات انس گرفتم، تا وقتی که اسیر فرنگ شدم. در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند. یکی از رؤسای حلب، که سابقهٔ معرفتی میان ما بود، گذر کرد و بشناخت و گفت: ای فلان، این چه حالتست؟ گفتم: چگویم؟

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت

قیاس کن که: چه حالم بود درین ساعت ؟
که در طویلهٔ نا مردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری، که داشت ، بنکاح من در آورد، بکابین صد دینار. مدتی بر آمد، دختر بد خوی و ستیزه روی و نافرمان بود. زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن .

زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او

زینهار از قرین بد ، زنهار!
وَ قِنا رَبّنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت : تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ بده دینار بازخرید ؟ گفتم: بلی، بده دینارم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد .

شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسپند از وی بنالید

که: از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که : اوقات عزیزت چگونه می گذرد ؟ گفت : همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات . ملك را مضمون اشارت عابد معلوم گشت. فرمود تا : وجه کفاف او معین دارند، تا بار عیال از دل او برخیزد .

ای گرفتار و پای بند عیال
دیگر آسودگی مبند خیال

غم فرزند ونان وجامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم
که: بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم
چه خورد بامداد فرزندم؟

حکایت

یکی ازمتعبدان شام دربیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی. پادشاهی بحکم زیارت بنزدیك وی رفت و گفت: اگر مصلحت بینی بشهراندر برای تومقامی بسازم، که فراغ عبادت ازین به دست دهد ودیگرانهم ببرکت انفاس شما مستفید گردند وبصلاح اعمال شما اقتدا کنند. زاهدقبول نکرد. یکی ازوزیران گفتش: پاس خاطر ملك راروا باشد که چند روزی بشهر اندر آیی و کیفیت مقام معلوم کنی. پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست. عابد بشهر در آمد وبستان سرای خاص ملك را بدوپرداختند، مقامی دلگشای روان آسای.

گل سرخش چون عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز

وافانین علیها جلنار
عُقلت بالشجر الاخضر نار

ملك درحال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد.

ازین مه پاره‌ای، عابد فریبی
ملایك صورتی، طاوس زیبی

که بعد از دیدنش صورت نبندد .

وجود پارسایان را شکیبی

وهمچنین درعقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال .

هلك الناسُ حَوله عطشاً　　وَهوَ ساق يَرى ولا يَسقى

دیده از دیدنش نگشتی سیر　　همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن. ازفواکه ومشموم وحلاوات تمتع یافتن ودرجمال غلام و کنیزك نگریستن و خردمندان گفته اند : زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرك .

در سر کار تو کردم دل ودین، با همه دانش

مرغ زیرك بحقیقت منم امروز وتو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه گفته‌اند :

هر که هست، ازفقیه وپیرومرید　　وز زبان آوران پاك نفس

چون بدنیای دون فرود آمد　　بعسل در بماند پای مگس

باری . ملك بدیدن او رغبت کرد . عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده وسرخ وسپید و فربه شده و بربالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بامروحهٔ طاوسی بالای سرایستاده . برسلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند، تا ملك بانجام سخن گفت : من این دو طایفه را در جهان دوست می‌دارم یکی علما ودیگر زهاد . وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود. گفت : ای خداوند ، شرط دوستی آنست که باهردوطایفه نکویی کنی، عالمان را زربده تادیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند .

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش ونگار وخاتم پیروزه گو: مباش
درویش نیك سیرت پاکیزه خوی را
نان رباط ولقمهٔ دریوزه گو: مباش
تا مرا هست ودیگرم باید گرنخوانند زاهدم، شاید

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد. گفت: اگرانجام این حالت بمرادمن برآید چندین درم زاهدان رادهم. چون حاجتش برآمد وتشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد. یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا صرف کند بر زاهدان. گویند: غلامی عاقل وهشیار بود. همه روز بگردید و شبانگه بازآمد و درمها بوسه‌داد وپیش‌ملك بنهاد و گفت: زاهدان‌راچندانکه‌طلب کردم‌نیافتم. گفت: این چه حکایتست؟ آنچه من‌دانم درین‌ملك چهارصد زاهدست. گفت: ای خداوند جهان، آنکه زاهدست نمیستاند و آنکه میستاند زاهد نیست. ملك بخندید وندیمان‌را گفت: چندانکه مرا درحق‌خدا پرستان ارادتست واقرار مرین شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست.

زاهد، که‌درم گرفت ودینار زاهد تر ازو کسی بدست آر
آنراکه سیرتی خوش وسریست باخدای
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست
وانگشت خوبروی و بنا گوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

حکایت

یکی ازعلمای راسخ را پرسیدند: چگویی درنان وقف؟ گفت: اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند حلالست واگرجمع ازبهرنان می‌نشیند حرام.

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند

صاحبدلان، نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود وخردمند، طایفه ای اهل فضل و بلاغت در صحبت او. هریکی بذله و لطیفه، چنانکه رسم ظریفان باشد، همی گفتند. درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده. یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت: تراهم چیزی بباید گفت. گفت: مراچون دیگران فضل و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده‌ام، بیك بیت از من قناعت کنید. همگنان برغبت گفتند: بگوی. گفت:

من گرسنه، در برابرم سفرهٔ نان

همچون عزبم بر در حمام زنـان

یاران بخندیدند وظرافتش بپسندیدند وسفره پیش آوردند. صاحب دعوت گفت: ای یار، زمانی توقف کن، که پرستارانم کوفته بریان همی‌سازند. درویش سربرآورد و گفت:

کوفته بر سفرهٔ من گو: مباش   گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیر را: چکنم کز خلایق برنج اندرم؟ از بس که بزیارت من همی آیند واوقات مرا ازتردّد ایشان تشویش می باشد. گفت: هرچه درویشانند مریشان را وامی بده و آنچه توانگرانند ازیشان چیزی بخواه، که دیگر گرد تو نگردند.

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت

فقیهی پدر را گفت: هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند، بحکم آنکه نمی بینم مریشانرا کرداری موافق گفتار.

ترك دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد وبس	هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق و خود نکند

اتأْمُرونَ النّاسَ بِالبِرِّ وَتنسون اَنفسكم؟

عالم، که کامرانی وتن پروری کند
اوخویشتن گمست، کرا رهبری کند؟

پدر گفت: ای پسر، بمجرد این خیال باطل نشاید روی ازتربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و درطلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن، همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود ومیگفت: ای مسلمانان، چراغی فرا راه من دارید. زنی مازحه گفت: تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی؟ همچنین مجلس وعظ چون

کلبهٔ بزّازست، آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی واینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری.

گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدّعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار؟
مرد باید که گیرد اندر گوش ور نبشتست پند بر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم: میان عالم وعابد چه فرق بود؟
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت: آن گلیم خویش بدر میبرد زموج
وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته. عابدی بروی گذر کرد ودرحالت مستقبح او نظر کرد. جوان سر بر آورد و گفت: اذا مَروّا بَاللغو مَرّوا کراما.

اذا رأیت اثیماً کن ساترا وحلیماً
یا من تُقبح اَمری لِم لاتمر کریما
متاب، ای پارسا، روی از گنهگار
ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند وسخنان ناسزا گفتند و بزدند وبرنجانیدند. شکایت پیش پیر طریقت برد که: چنین حالی رفت. گفت: ای فرزند، خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست. هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدّعیست وخرقه بروحرام.

دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز

گر گزندت رسد، تحمل کن — که بعفو از گناه پاك شوی
ای برادر، چو عاقبت خاکست — خاك شو، پیش‌ازآنکه خاك‌شوی

حکایت

این حکایت شنو که: در بغداد — رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب — گفت با پرده از طریق عتاب:
من و تو هردو خواجه تاشانیم — بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای، نه حصار — نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست — پس چرا عزت تو بیشترست؟
تو بر بندگان مه رویی — با غلامان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان — بسفر پای بند و سر گردان
گفت: من سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحبدلان زور آزمایی رادیدبهم بر آمده و کف بردماغ آورده. گفت: این راچه‌حالتست؟ گفتند: فلان‌دشنام دادش. گفت: این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد وطاقت سخنی نمی‌آرد..

لاف سرپنجگی ودعوی مردی بگذار
عاجزنفس‌فرومایه‌چه مردی؟ چه‌زنی؟
گرت ازدست‌برآید دهنی‌شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی‌بزنی‌بردهنی
اگر خود بر درد پیشانی پیل
نه مردست آنکه دروی مردمی‌نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی‌را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا. گفت: کمینه آنکه مراد خاطریاران برمصالح خویش‌مقدم‌دارد، که‌حکما گفته‌اند: برادر که دربند خویشست نه برادر ونه خویشست.

همره اگر شتاب کند، همره تونیست
دل درکسی مبند که دل بستهٔ تونیست
چون نبود خویش رادیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودّت قربی

یاد دارم که مدعیّ درین بیت برقول من اعتراض کرد و گفت : حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست. گفتم : غلط کردی ، که موافق قرآنست : «وا ِن جا َهداكَ علی اَن ُتشرك بی ما َلیس َلك به ِ علم فلا ُتطعهما».

هزار خویش، که بیگانه از خدا باشد
فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

حکایت

پیر مردی لطیف در بغداد … دختر خود بکفشدوزی داد
مردك سنگدل چنان بگزید … لب دختر، که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش … پیش داماد رفت و پرسیدش:
کای فرومایه این چه دندانست؟ … چند خایی لبش؟ نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار … هزل بگذار وجدّ ازو بردار
خوی بد، درطبیعتی که نشست … ندهد جز بوقت مرگ ازدست

حکایت

فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی ، بجای زنان رسیده وباوجود جهازونعمت کسی در مناکحت اورغبت نمی نمود .

زشت باشد دبیقی و دیبا … که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری ببستند . آورده‌اند که : حکیمی در آن تاریخ ازسرندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی کرد . فقیه را گفتند : داماد را چرا علاج نکنی ؟ گفت : ترسم که بینا شود ودخترم را طلاق دهد .

شوی‌زن زشت روی ، نابینا به .

حکایت

پادشاهی بدیدهٔ حقارت‌درطایفهٔ درویشان نظر کرد . یکی ازان میان بفراست‌بجای‌آورد و گفت : ای ملك ، ما درین‌دنیا بجیش از تو کمتریم وبعیش خوشترو بمرگ برابرو بقیامت بهتر .

اگر کشور خدای کامرانست
و گر درویش ، حاجتمند نانست
درآنساعت که‌خواهنداین و آن‌مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت‌ازمملکت بربست خواهی
گدایی بهترست از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده است ونفس مرده .

نه آنکه بردر دعوی نشیند از خلقی
و گر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلتد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست وشکروخدمت وطاعت وایثار وقناعت وتوحیدوتو کل‌وتسلیم‌وتحمل. هر که بدین صفتها موصوفست‌بحقیقت درویشست ، اگرچه درقباست. اما هرزه گردی ، بی نماز، هواپرست ، هوس باز ، که روزها بشب آرد ، دربند شهوت و شبها روز کند ، در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید وبگوید هرچه بر زبان

آید رندست اگرچه درعباست .

ای درونت برهنه از تقوی کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ درمگذار تو که در خانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم : چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز ؟
بگریست گیاه و گفت : خاموش صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال ورنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم ؟
من بندهٔ حضرت کریمم پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که : مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ، ره کعبهٔ رضا گیر ای مرد خدا ، ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد زین در ، که دری دگر نیابد

حکایت

حکیمی‌راپرسیدند : ازسخاوت وشجاعت کدام‌بهترست ؟ گفت : آنکه‌را سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست .

نبشته است بر گور بهرام گور
که : دست کرم به ز بازوی زور
نماند حاتم طایی ، ولیک تا باید
بماند نام بلندش بنیکوی مشهور
ز کوة مال بدر کن ، که فضلهٔ رزرا
چو باغبان بزند ، بیشتر دهد انگور

باب سوم

در فضیلت قناعت

حکایت

خواهندهٔ مغربی درصف بزّازان حلب می گفت : ای خداوندان نعمت ، اگر شمارا انصاف بودی ومارا قناعت رسم سؤال ازجهان برخاستی .

ای قناعت ، توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند : یکی علم آموخت ودیگری مال اندوخت . عاقبة الامر آن یکی علاّمهٔ عصر گشت واین یکی عزیز مصر شد . پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی: من بسلطنت رسیدم وتوهمچنان در مسکنت بماندی . گفت : ای برادر ، شکر نعمت باری عزّ اسمه همچنان افزونترست بر من ، که میراث پیغمبران یافتم ، یعنی علم وتو میراث فرعون وهامان یعنی ملك مصر .

من آن مورم که درپایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گزارم ؟ که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه همی‌سوخت و رقعه بر خرقه می دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی‌گفت :

بنان خشك قناعت کنیم و جامهٔ دلق

که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش : چه نشینی ؟ که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم ، میان بخدمت آزادگان بسته و بر درِ دلها نشسته ، اگر بر صورت حال تو ، چنانکه هست ، مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد. گفت : خاموش! که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن .

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر

کز بهر جامه رقعه بَر خواجگان نبشت

حقا ! که با عقوبت دوزخ برابرست

رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی ازملوك عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی ، صلی الله علیه و سلم ، فرستاد . سالی در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی ازوی درنخواست . پیش پیغمبر، علیه السلام ، آمد و گله کرد که: مرا برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند ودرین مدّت کسی التفاتی نکرد ، تا خدمتی که بر بنده معینست بجای آورد . رسول، علیه السلام ، گفت :

این طایفه را طریقیست که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند. حکیم گفت: اینست موجب تندرستی. زمین خدمت ببوسید و برفت.

سخن آنگه کند حکیم آغاز | یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار | خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که: حکیم عرب را پرسید که: روزی چه مایه طعام باید خوردن؟ گفت: صد درم سنگ کفایتست. گفت: این قدر چه قوّت دهد؟ گفت: هذا المقدار یَحمِلُکَ و مازادَ علی ذلك فانت حامِله، یعنی اینقدر ترا برپای همی دارد و هرچه برین زیادت کنی تو حمال آنی.

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست؟

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی. یکی ضعیف بود، که هر بدوشب افطار کردی و دیگر قوی، که روزی سه بار خوردی. قضارا بر درشهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند. هردو را بخانه‌ای کردند و در بگل بر آوردند. بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند. قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده. درین

عجب ماندند. حکیمی گفت: خلاف این عجب بودی. آن‌یکی بسیار خوار بود و طاقت بینوایی نیاورد و بسختی هلاک‌شد وین‌دیگر خویشتن داربود، لاجرم بر عادت خویش صبر کرد وبسلامت بماند.

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی‌ازحکما پسر را نهی همیکرد ازبسیارخوردن که: سیری مردم را رنجور کند. گفت: ای پدر، گرسنگی خلق را بکشد. نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند: بسیری مردن به‌که گرسنگی‌بردن؟ گفت: اندازه نگهدار، کلوا واشربوا ولاتُسرفوا.

نه چندان بخور، کز دهانت برآید
نه چندانکه از ضعف جانت برآید
با آنکه در وجود طعامست حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکرخوری بتکلف زیان کند
ور نان خشك دیر خوری گلشکربود
مکن، گر مردمی، بسیار خواری
که سگ زین می کشد بسیار خواری

حکایت

رنجوری را گفتند: دلت چه میخواهد؟ گفت: آنکه دلم چیزی نخواهد.

معده چو پر گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی چند برصوفیان گرد آمده بود، درواسط. هرروز مطالبت کردی وسخنان با خشونت گفتی. اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند واز تحمل چاره نبود. صاحبدلی در آن میان گفت: نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم.

ترك احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوانمردی را درجنگ تاتار جراحتی هول رسید. کسی گفت: فلان بازرگان نوش دارو دارد، اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد. گویند: آن بازرگان ببخل معروف بود.

گربجای نانش اندر سفر بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی درجهان

جوانمرد گفت: اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و گر دهد منفعت کند یا نکند؟ باری خواستن ازو زهر کشنده است.

هر چه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی

وحکیمان گفته‌اند: آب‌حیات اگرفروشند، فی‌المثل‌بآب‌روی، دانا نخرد، که مردن بعلت به اززندگانی‌بذلت.

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندك. با یکی از بزرگان، که حسن ظنی‌بلیغ داشت، درحق‌او، بگفت. روی ازتوقع او درهم کشید وتعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو، که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی، که روی، تازه روی وخندان‌رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که: اندکی‌درو‌ظیفهٔ اوزیادت کردوبسیاری ازارادت کم. دانشمند چون پس ازچند روز مؤدت معهود برقرار ندید گفت:

بئس المطاعِم حین الذُلِ یَکسبها
القدرُ منتصب و القدرُ مخفوض
نانم افزود و آبرویم کاست
بینوایی به از مذلت خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد. کسی گفت: فلان نعمتی دارد بیقیاس. اگر برحاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف رواندارد. گفت: من او را ندانم. گفت: منت رهبری کنم. دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد. یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته. بر گشت و سخن نگفت. کسی گفتش: چه کردی؟ گفت: عطای او را بلقای او بخشیدم.

مبر حاجت بنزدیك ترشروی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت

خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش ازدست رفته بود ودرهای آسمان برزمین بسته وفریاد اهل زمین بآسمان پیوسته.

نماند جانور از وحش وطیر وماهی ومور
که بر فلك نشد از بی مرادی افغانش
عجب که: دود دل خلق جمع می‌نشود!
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنثی، دور از دوستان، که سخن در وصف او ترك ادبست، خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن در گذشتن

هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند. برین دو بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیاری باشد ومشتی نمودار خرواری.

گر تتری بکشد این مخنث را تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیر و آدمی بر پشت؟

چنین شخصی، که یك طرف از نعت اوشنیدی، در آن سال نعمتی بیکران داشت. تنگدستانرا سیم وزر دادی ومسافران را سفره نهادی. گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند. آهنگ دعوت او کردند ومشاورت بمن آوردند. سر از موافقت باز زدم و گفتم:

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ ور بمیرد بسختی اندر غار
تن ببیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت وملك بیهنر را بهیچکس مشمار
پرنیان ونسیج برنا اهل لاجورد وطلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طایی را گفتند: از خود بزرگ همت تر درجهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت: بلی، روزی چهل شتر قربان کرده بودم، امرای عرب را. پس بگوشهٔ صحرایی بحاجتی برون رفتم. خار کنی دیدم پشته فراهم آورده، گفتمش: بمهمانی حاتم چرا نروی؟ که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند. گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد منتِ حاتم طایی نبرد

من اورا بهمت وجوانمردی از خود برتر دیدم.

حکایت

موسی، علیه‌السلام، درویشی‌را دید، از برهنگی بریگ‌اندرشده. گفت: یاموسی، دعا کن تا خدای عزّ وجلّ، مرا کفافی‌دهد، که از بیطاقتی بجان‌آمدم. موسی، علیه‌السلام، دعاکرد و برفت. پس ازچند روز که بازآمد، ازمناجات، مرو را دید گرفتار وخلقی انبوه برو گرد آمده. گفت:این‌چه‌حالتست؟ گفتند: خمرخورده وعربده کرده‌و کسی را کشته، اکنون قصاصش می کنند و لطیفان گفته اند:

گربهٔ مسکین اگر پرداشتی
تخم گنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد که دست قدرت یابد
برخیزد ودست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق‌لعباده لبغوا فی‌الارض. موسی، علیه‌السلام، بحکمت جهان‌آفرین اقرار کرد وازتجاسر خویش استغفار،

ماذا اَخاضك یا مغرور فی الخطر
حتی هَلكت فلیت النمل لم یَطر
سفله چو جاه آمد و سیم وزرش
سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که حکیمی چه گفت:

مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل‌بسیارست ولیکن پسر گرمی‌دارست.

آنکس که توانگرت نمی گرداند   او مصلحت تو از تو بهتر‌داند

حکایت

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره. حکایت همی کرد که: وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم واز زاد معنی با من چیزی نمانده و دل بر هلاك نهاده، که ناگاه کیسه‌ای یافتم، پر مروارید. هرگز آن ذوق‌وشادی‌فراموش نکنم که پنداشتم: گندم بریانست و باز آن تلخی ونومیدی که معلوم کردم که مرواریدست.

در بیابان خشك وریگ روان | تشنه‌راادردهان چه دُر، چه‌صدف
مرد بی توشه کاو فتاد از پای | بر کمر بنداو چه زر، چه خزف

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می گفت:

یا لیت قَبلَ منیتی یَوماً اَفوزُ بمنیتی
نَهراً تَلاطَمُ رُکبتی وَ اَظلُّ اَملاءِ قربتی

حکایت

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود وقوت وقوّتش بآخر آمده ودرمی‌چند بر میان داشت. بسیاری بگردیدوره بجایی‌نبرد. پس بسختی‌هلاك‌شد. طایفه‌ای برسیدند و درمها دیدند، پیش رویش نهاده وبرخاك نبشته:

گر همه زرّ جعفری دارد | مرد بی توشه برنگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را | شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت

هرگز از دور زمان ننالیده بودم وروی از گردش آسمان درهم نکشیدم، مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود واستطاعت پای پوشی نداشتم. بجامع کوفه در آمدم، دلتنگ. یکی‌را دیدم که پای‌نداشت. سپاس نعمت حق بجای آوردم وبربی کفشی صبر کردم.

مرغ بریان بچشم مردم سیر　　کمتر از برگ‌ترَه برخوانست
وانکه را دستگاه و قوت نیست　　شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی از ملوك باتنی چند ازخاصان درشکار گاهی بزمستان از عمارت دور افتاد. شب درآمد، خانهٔ دهقانی دیدند. ملك گفت: شب آنجارویم‌تازحمت سرمانباشد. یکی‌ازوزرا گفت: لایق‌قدربلندپادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیك التجا کردن. هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم. دهقانراخبرشد، ماحضری‌ترتیب کرد وپیش‌آورد وزمین‌ببوسید و گفت؛ قدربلند سلطان بدین‌قدرنازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد. ملك را سخن گفتن اومطبوع آمد. شبانگاه بمنزل او نقل کردند. بامدادانش خلعت و نعمت فرمود. شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همیرفت و می گفت:

زقدر وشوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه‌برسرش‌انداخت چون توسلطانی

حکایت

گدایی هول را حکایت کنند که: نعمتی وافر اندوخته بود. یکی از ملوك گفتش: همی نمایند که مال بی کران داری وما را مهمی هست. اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود وشکر گفته. گفت: ای خداوند روی زمین، لایق قدر بزرگوار پادشاهان نباشد دست همت بمال چون من گدایی آلوده کردن که جوجو بگدایی فراهم آورده ام. گفت: غم نیست که بکافران میدهم، الخبیثاتُ للخبیثین.

گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده می شویی چه باکست؟
قالوا عَجینُ الکلس لیس بِطاهِر قُلنا نسدُّ به شقوقَ المبرز

شنیدم که: سر از فرمان ملك باز زد وحجت آوردن گرفت وشوخ چشمی کردن. ملك بفرمود تا مضمون خطاب ازو بزجر وتوبیخ مستخلص کردند.

بلطافت چو برنیاید کار سر ببی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی بَرو شاید

حکایت

بازرگانی را دیدم که: صد و پنجاه شتر بارداشت و چهل بنده وخدمتگار. شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش درآورد. همه شب نیارامید، از سخنهای پریشان گفتن که: فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمینست و فلان چیز را فلان ضمین. گاه گفتی: خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوشست. باز گفتی: نه، که دریای مغرب مشوشست، سعدیا، سفری دیگرم در پیشست. اگر

آن کرده‌شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم. گفتم: آن کدام سفرست؟ گفت: گوگرد پارسی خواهم بردن بچین، که شنیدم قیمتی عظیم دارد واز آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم ودیبای رومی بهند وفولاد هندی بحلب وآبگینهٔ حلبی بیمن وبرد یمانی بپارس وزان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم. انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند. گفت: ای سعدی، توهم سخنی بگوی، از آنها که دیده‌ای یاشنیده‌ای. گفتم:

آن شنیدستی که در اقصای غور بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت: چشم تنگ دنیا دار را یا قناعت پر کند، یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم. ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته وخست نفس جبلی دروی همچنان متمکن. تا بجایی که نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ بوهریره را بلقمه‌ای ننواختی وسگ اصحاب الکهف رااستخوانی نینداختی. فی الجمله خانهٔ او راکس ندیدی در گشاده وسفرهٔ او راسر گشاده.

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ ازپس نان خوردن اوریزه نچیدی

شنیدم که: بدریای مغرب اندر، راه مصر بر گرفته بود وخیال فرعونی درسر، حَتی اذا ادر که الغرق. بادی مخالف کشتی بر آمد.

باطبع ملولت چکند دل؟ که نسازد
شُرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد بی‌فایده خواندن گرفت و اذا رکبوا فی‌الفلک دعواالله مخلصین له الدین.

دست تضرع چه سود بنده محتاج را
وقت دعا بر خدای وقت کرم در بغل؟

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی بر گیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده‌اند که: درمصر اقارب درویش داشت، ببقیت مال او توانگر شدند وجامهای کهن بمرگ او بدریدند وخزودمیاطی بریدند. هم در آن هفته یکی را دیدم ازیشان، برباد پایی روان وغلامی درپی دوان.

وه! که گرمرده باز گردیدی بمیان قبیله و پیوند
ردّ میراث سخت تر بودی وارثان را زمرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم:

بخور، ای نیک سیرت و سره مرد
کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد. طاقت حفظ آن نداشت، ماهی برو غالب آمد ودام از دستش در ربود وبرفت.

شد غلامی، که آب جوی آرد آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت ودام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که: چنین صیدی دردامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن. گفت: ای برادران، چه توان کردن؟ مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود.

صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشك نمیرد.

حکایت

دست و پا بریده‌ای هزار پایی را بکشت. صاحبدلی بر و بگذشت، و گفت سبحان الله! باهزار پای که داشت چون اجلش فرارسید از بی‌دست وپایی گریختن نتوانست.

چو آید زپی دشمن جان ستان　　ببندد اجل پای اسب دوان
درآندم که دشمن پیاپی رسید　　کمان کیانی نباید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین، خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر وقصبی مصری برسر. کسی گفت: سعدی، چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم؟ گفتم: خطی زشتست که بآب زر نبشتست.

قد شابه بالوری حمار　　عجلا جسداً له خوار

یك خلقت زیبا به ازهزار خلعت دیبا.

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب وملك وهستی او
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

شریف، اگر متضعف شود، خیال مبند
که: پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند
گمان‌مبر که: یهودی‌شریف‌خواهدشد

حکایت

دزدی گدایی را گفت: شرم نمی داری که از برای جوی سیم دست پیش هرلئیم درازمیکنی؟ گفت:

دست دراز ازپی یك حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که: از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده، شکایت پیش پدر برد واجازت خواست که: عزم سفردارم، مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم.

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند
عود بر آتش نهند ومشك بسایند

پدر گفت: ای پسر، خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش، که بزرگان گفته‌اند: دولت نه بکوشیدنست، چاره کم جوشیدنست.

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی‌فایده‌است‌وسمه‌برابروی کور
چه کند زورمند وارون بخت؟
بازوی بخت به که بازوی سخت.

اگر بهر سر موییت صد خرد باشد

خرد بکار نیاید، چو بخت بد باشد

پسر گفت: ای پدر، فواید سفر بسیارست، از نزهت خاطر وجرّ منافع ودیدن عجایب وشنیدن غرایب وتفرج بُلدان ومجاورت خلاّن و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران، چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند:

تا بدکان وخانه در گروی هرگز، ای خام، آدمی نشوی

برو، اندر جهان تفرج کن پیش از آنروز کز جهان بروی

پدر گفت: ای پسر، منافع سفر، چنین که گفتی، بسیارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست: نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد، دلاویز و شاگردان چابك. هر روز بشهری وهرشب بمقامی وهردم بتفرج گاهی ازنعیم دنیا متمتع.

منعم بکوه ودشت و بیابان غریب نیست

هرجا که رفت خیمه زد وخوابگاه ساخت

وآنرا که برمراد جهان نیست دست رس

در زاد وبوم خویش غریبست ونا شناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین وقوت فصاحت ومایهٔ بلاغت هرجا که رود بخدمت او اقدام نمایند واکرام کنند.

وجود مردم دانا مثال زر طلاست

که هر کجا برود قدر وقیمتش دانند

بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند

که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند، که بزرگان گفته‌اند: اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند: روی زیبا مرهم دلهای خسته‌است و کلید درهای بسته، لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند وخدمتش را منت دانند.

شاهد آنجا که رود حرمت و عزّت بیند
وربرانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم: این منزلت ازقدر تو می‌بینم بیش
گفت: خاموش، که‌هر کس که‌جمالی‌دارد
هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش
چون در پسر موافقی ودلبری بود
اندیشه نیست گر پدرازوی‌بری بود
او گوهرست، گو: صدفش درمیان مباش
دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب ازجریان ومرغ از طیران باز دارد. پس‌بوسیلت این‌فضیلت‌دل مشتاقان صید کند وارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند وبانواع خدمت کنند.

سَمعی اِلی حُسن ِالاغانی من ذاالذی جَس المثانی
چه خوش باشدآهنگ نرم حزین!
بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش

که آن حظّ نفسست و این قوت روح

یا کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد، چنانکه خردمندان گفته‌اند:

گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نکشد پینه دوز

ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خفتد ملك نیم روز

چنین صفتها که بیان کردم، ای پسر، در سفر موجب جمعیت خاطرست وداعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود ودیگر کسش نام و نشان نشنود.

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست

بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری، که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت: ای پدر، قول حکما را چگونه مخالفت کنیم؟ که گفته‌اند: رزق، اگرچه مقسومست، باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا، اگرچه مقدور، از ابواب دخول آن احتراز واجب.

رزق، اگر چند بی گمان برسد شرط عقلست جستن از درها

ورچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم باپیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افگنم. پس مصلحت آنست، ای پدر، که سفر کنم، کزین بیش طاقت بی‌نوایی نمی‌آرم.

چون مرد برفتاد زجای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد؟ همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی روند
درویش، هر کجا که شب آید، سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت :

هنرور، چو بختش نباشد بکام بجایی رود، کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی، که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروش بفرسنگ همی رفت.

سهمگین آبی، که مرغابی درو ایمن نبودی
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هریك بقراضه‌ای درمعبر نشسته و رخت سفر بسته، جوانرا دست عطا بسته بود. زبان ثنا بر گشود. چندانکه زاری کرد یاری نکردند.

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور
ور زر داری بزور محتاج نه‌ای

ملاح بی مروت ازو بخنده بر گردید و گفت :

زر نداری، نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه باشد؟ زر یك مرده بیار

جوان را دل ازطعنهٔ ملاح بهم بر آمد. خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود. آواز داد و گفت : اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست. ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید.

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند
در آرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی محابا کوفت. یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند، همچنین درشتی دید و پشت بداد. جزین چاره نداشتند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند: کُلّ مداراة صدقة.

چو پرخاش بینی تحمل بیار
که سهلی ببندد در کار زار

بشیرین زبانیّ و لطف و خوشی
توانی که پیلی بمویی کشی

لطافت کن آنجا که بینی ستیز
نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسهٔ چندی بنفاق بر سر و چشمش دادند، پس بکشتی در آوردند و روان شدند، تا برسیدند بستونی از عمارت یونان، در آب ایستاده. ملاح گفت: کشتی را خللی هست، یکی از شما، که زور آورترست، باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد، تا عمارت کنیم. جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید وقول حکما معتبر نداشت، که گفته‌اند: هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یك رنجش ایمن مباش، که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند.

چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش:

چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگ دل گردی
چون ز دستت دلی بتنگ آید

سنگ بر بارهٔ حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد برپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند. بیچاره متحیر بماند. روزی دو

بلاومحنت کشید وسختی‌دید. سوم روزخوابش گریبان گرفت و درآب انداخت. بعد ازشبانروزی‌ده گربر کنار افتاد. ازحیاتش رمقی مانده بود. برگ‌درختان‌خوردن گرفت وبیخ گیاهان‌برآوردن، تااندکی‌قوت‌یافت. سردربیابان نهاد وهمی‌رفت تاتشنه وبی‌طاقت بسرچاهی‌رسید. قومی‌برو گردآمده وشربتی آب بپشیزی همی آشامیدند. جوانرا پشیزی نبود، طلب کرد و بیچارگی نمود. رحمت نیاوردند. دست تعدی دراز کرد ومیسر نشد. بضرورت تنی‌چند را فرو کوفت. مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند ومجروح شد.

پشه چو پرشد بزند پیل را | باهمه تندی‌وصلابت که‌اوست
مورچگان را، چوبوداتفاق | شیر ژیانرا بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت. شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود. کاروانیان را دید لرزه برانداماوفتاده ودل برهلاك نهاده. گفت: اندیشه‌مدارید که یکی‌منم درین‌میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم ودیگر جوانان هم یاری کنند. این بگفت ومردم کاروانرا بلاف اودل‌قوی گشت وبصحبتش‌شادمانی کردند وبزاد وآبش دستگیری واجب دانستند. جوانرا آتش‌معده بالاگرفته بود وعنان طاقت از دست رفته. لقمه‌ای چند از سراشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید، تا دیو درونش بیارمید و بخفت. پیر مردی‌جهاندیده درآن کاروان‌بود. گفت: ای‌یاران، من‌ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم، نه چندانکه ازدزدان. چنانکه حکایت کنند که: عربی را درمی چند گرد آمده بود وبشب ازتشویش لوریان درخانهٔ تنهاخوابش نبردی. یکی‌را ازدوستان پیش خود آورد تا وحشت تنهایی بدیدار او

منصرف گرداند. شبی چند درصحبت او بود، چندانکه بر درمهاش وقوف یافت، ببرد وبخورد وسفر کرد. بامدادان دیدند عرب را گریان وعریان. گفتند: حال چیست، مگر آن درمهای ترا دزد برد؟ گفت: لاوالله بدرقه برد.

هرگز ایمن ز مار ننشستم   تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست   که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد که بعیاری در میان ما تعبیه شده است؟ تا بوقت فرصت یاران را خبر کند. مصلحت آن بینم که مرو را خفته بمانیم وبرانیم. جوانانرا تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند ورخت برداشتند وجوانرا خفته بگذاشتند. آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت. سر برآورد و کاروان رفته دید. بیچاره بسی بگردید وره بجایی نبرد. تشنه وبی‌نوا روی برخاك ودل برهلاك نهاده همی گفت:

مَن ذا یُحدّثنی وَزُمّ العیسُ
مالِلغریب سوی الغریب اَنیس

درشتی کند با غریبان کسی
که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید ازلشکریان دور افتاده بود. بالای سرش ایستاده، همی شنید و درهیأتش نگه میکرد. صورت ظاهرش پاکیزه وصورت حالش پریشان، پرسید: از کجایی و بدین جایگه چون افتادی؟ برخی از آنچه برسر او رفته بود اعادت کرد. ملك زاده را برحال تباه او رحمت آمد. خلعت و نعمت داد و

معتمدی باوی فرستاد تا بشهر خویش آمد. پدر بدیدار اوشادمانی کرد و برسلامت حالش شکر گفت. شبانگه از آنچه برسراو گذشته بود، از حالت کشتی وجور ملاح وجفای روستاییان بر سرچاه وغدر کاروانیان در راه، باپدرهمی گفت. پدر گفت: ای پسر، نگفتمت هنگام رفتن که: تهی‌دستانرا دست دلیری بسته است وپنجهٔ شیری شکسته؟

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور:
جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت: ای پدر، هرآینه تارنج نبری گنج برنداری وتاجان در خطر ننهی بردشمن ظفرنیابی وتا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری. نبینی باندك مایه رنجی که بردم تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم؟

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشاید کرد

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند دُرّ گرانمایه بچنگ

آسیاسنگ زیرین متحرك نیست. لاجرم تحمل بار گران همی کند.

چه خورد شیر شرزه در بُن غار؟ باز افتاده را چه قوت بود؟
تا تو درخانه صید خواهی کرد دست وپایت چوعنکبوت بود

پدر گفت: ای پسر، ترا درین نوبت فلك یاوری کرد و اقبال رهبری، که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشایید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد وچنین اتفاق نادر افتد وبرنادر حکم نتوان کرد. زنهار! تا بدین طمع دگرباره گرد ولع نگردی.

صیاد نه هر بار شگالی ببرد   افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوك پارس نگینی گرانمایه برانگشتری داشت. باری بحکم تفرج باتنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت. فرمود تا: انگشتری رابر گنبد عضد نصب کردند. تاهر که تیراز حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد. اتفاقاً چهار صد حکم انداز، که در خدمت او بودند، جمله خطا کردند، مگر کودکی که بربام رباط ببازیچه تیر ازهرطرفی می‌انداخت، بادصبا تیراورا ازحلقهٔ انگشتری درگذرانید. خلعت ونعمت یافت وخاتم بوی ارزانی داشتند. پسر تیرو کمان رابسوخت. گفتند: چراچنین کردی؟ گفت: تارونق نخستین برجای بماند.

گه بود کزحکیم روشن رای   بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان   بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی‌را شنیدم که: بغاری درنشسته بود ودر بروی‌ازجهانیان بسته وملوك واغنیا را درچشم همت او شوکت وهیبت نمانده.

هر که بر خود درسؤال گشاد   تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن   گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوك آن‌طرف اشارت کرده که: توقع بکرم اخلاق‌مردان چنانست که: بنان ونمك باما موافقت کنند. شیخ رضاداد، بحکم آنکه اجابت دعوت سنتست. دیگر روزملك بعذر قدمش‌رفت. عابد از جای برجست وملك‌را در کنار گرفت وتلطف کردوثنا گفت. چون‌غایب شد یکی‌ازاصحاب پرسید شیخ‌را که: چندین‌ملاطفت امروز باپادشه که تو

کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم. گفت: نشنیده‌ای که گفته‌اند:

هر که را بر سماط بنشستی | واجب آمد بخدمتش برخاست
گوش تواند که: همه عمروی | نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی گل ونسرین بسر آرد دماغ
ورنبود بالش آگنده پر | خواب توان کرد حجرزیر سر
ورنبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرددرآغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم

در فواید خاموشی

حکایت

یکی راازدوستان گفتم: امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات درسخن نیک وبد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بربدی نمی‌آید. گفت: دشمن آن به که نیکی نبیند.

واخوالعداوة لایمرّ بصالح　　الا وَ یلمزُه بکذّاب اشرّ

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست
گلست سعدی ودر چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمهٔ هور　　زشت باشد بچشم موشك کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت: نباید که این سخن باکسی درمیان نهی. گفت: ای پدر، فرمان تراست، نگویم ولیکن خواهم که مرا برفایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت درنهان داشتن چیست؟ گفت: تامصیبت دونشود: یکی نقصان مایه ودیگر شماتت

همسایه.

مگوی انده خویش با دشمنان — که «لاحول» گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت وطبعی نافر، چندانکه درمحافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی. باری پدرش گفت: ای پسر، تونیز آنچه دانی بگوی. گفت: ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم وشرمساری برم.

آن شنیدی که صوفیی می کوفت — زیر نعلین خویش میخی چند؟

آستینش گرفت سرهنگی — که: بیا نعل برستورم بند

نگفته ندارد کسی با تو کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت

عالمی معتبررا مناظره افتاد، با یکی از ملاحده، لعنهم الله علی حده و بحجت با او برنیامد. سپر بینداخت و بر گشت. کسی گفتش: ترا، با چندین فضل و ادب که داری، با بی دینی حجت نماند؟ گفت: علم من قرآنست وحدیث و گفتار مشایخ واو بدینها معتقد نیست ونمی شنود، مراشنیدن کفر اوبچه کار آید؟

آنکس که بقرآن وخبر زو نرهی

آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد. گفت: اگر این دانا بودی، کار وی با نادانان بدینجا نرسیدی.

دو عاقل را نباشد کین و پیکار — نه دانایی ستیزد با سبکبار
اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند مویی — همیدون سرکشی و آزرم جویی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خویی داد دشنام — تحمل کرد و گفت: ای نیک‌فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن: آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند، بحکم آنکه سالی برسر جمعی سخن گفتی ولفظی مکرّر نکردی و گرهمان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی وزجملهٔ آداب ندمای ملوك یکی اینست.

سخن گرچه دلبند وشیرین بود — سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس — که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت

یکی را ازحکما شنیدم که می گفت: هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده‌است، مگر آنکس که چون دیگری درسخن باشد همچنان تمام‌نا گفته سخن آغاز کند.

سخن را سرست، ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که: سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت؟ گفت: بر شما هم پوشیده نماند. گفتند: آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد. گفت: باعتماد آنکه داند که نگویم. پس چرا می پرسید؟

نه هرسخن که برآید بگوید اهل شناخت
بسرّ شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت

در عقد بیع سرایی متردّد بودم. جهودی گفت: آخر من از کدخدایان این محلتم، وصف این خانه، چنانکه هست، از من پرس، بخر که هیچ عیبی ندارد. گفتم: بجز آنکه تو همسایه‌ای.

خانه‌ای را که چون تو همسایه‌است
ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی برخواند. فرموده تا: جامه از و بر کنند و از ده بدر کنند. مسکین برهنه بسرما همی‌رفت. سگان درقفای وی افتادند. خواست تا سنگی بردارد و سگانرا دفع کند. در زمین یخ گرفته بود. عاجز شد، گفت: این چه حرامزاده مردمانند

سگ را گشاده‌اند وسنگ رابسته؟ امیر ازغرفه‌بدید وبشنید وبخندید، گفت:ای حکیم، از من چیزی بخواه. گفت: جامهٔ خودمی‌خواهم، اگر انعام فرمایی رضینا من نوالك بالرحیل.

امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرابخیر توامید نیست شر مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی برو مزید کرد ودرمی چند.

حکایت

منجمی بخانه درآمد، یکی‌مردبیگانه رادید بازن او بهم‌نشسته. دشنام‌وسقط گفت وفتنه وآشوب برخاست. صاحبدلی که برین‌واقف‌بود گفت :

تو بر اوج فلك چه دانی چیست؟
که ندانی که در سرایت کیست

حکایت

خطیبی کریه‌الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی. گفتی نعیب‌غراب البین در پردهٔ الحان‌اوست یاآیت «ان‌انکر الاصوات» درشان او.

اذا نهق الخطیب ابوالفوارس   له صوت یهدّ اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند واذیتش‌را مصلحت نمی دیدند. تا یکی ازخطبای آن اقلیم، که با اوعداوتی‌نهانی

داشت. باری بپرسش آمده بودش، گفت: ترا خوابی دیده‌ام، خیر باد! گفتا: چه دیدی؟ گفت: چنان دیدم که: ترا آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت. خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت: این مبارك خوابیست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی. معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج. توبه کردم کزین پس خطبه نگویم، مگر بآهستگی.

از صحبت دوستی برنجم کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاك تا عیب مرا بمن نماید

حکایت

یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی، بادایی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیك سیرت. نمی خواستش که دل آزرده گردد. گفت: ای جوانمرد، این مسجد را مؤذنانند قدیم، هریکی را پنج دینار مرتب داشته‌ام. ترا ده دینار می‌دهم، تا جایی دیگر روی. برین قول اتفاق کردند و برفت و پس ازمدتی در گذری پیش امیر باز آمد. گفت: ای خداوند، بر من حیف کردی که بده دینارم از آن بقعه بدر کردی، که اینجا که رفته‌ام بیست دینارم همی‌دهند تا بجای دیگر روم وقبول نمیکنم. امیر از خنده بیخود گشت و گفت: زنهار تانستانی که بپنجاه دینار راضی گردند.

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو می‌خراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند. صاحبدلی برو بگذشت و گفت: ترامشاهره چندست؟ گفت: هیچ. گفت: پس زحمت خود چندین چرا همی دهی؟ گفت: از بهر خدا می‌خوانم. گفت: از بهر خدا مخوان.

گر تو قرآن برین نمط خوانی　　ببری رونق مسلمانی

باب پنجم

در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند: سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هریکی بدیع جهانی‌اند، چگونه افتاده است که باهیچ یك از ایشان میل ومحبتی ندارد چنانکه با ایاز، که زیادت حسنی ندارد. گفت: هرچه دردل فرود آید در دیده نکو نماید.

هر که سلطان مرید اوباشد   گرهمه بد کنند نکوباشد
وانکه را پادشه بیندازد   کسش ازخیل خانه ننوازد

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی
وگر بچشم ارادت نگه کنی دردیو
فرشته ایت نماید بچشم کرّوبی

حکایت

گویند خواجه ای را بنده ای نادرالحسن بود و با وی بسبیل

مودت نظری داشت. بایکی از دوستان گفت: دریغ این بنده، با حسن وشمایلی که دارد، اگر زبان درازی و بی‌ادبی‌نکردی. گفت: ای‌برادر، چون اقراردوستی کردی توقع‌خدمت مدار، که چون‌عاشق و معشوقی درمیان‌آمد مالك ومملوکی برخاست.

خواجه با بندهٔ پری رخسار ‌ ‌ ‌ چون در آمد ببازی و خنده
نه‌عجب کو چو خواجه‌حکم کند ‌ ‌ ‌ وین کشد بار ناز چون بنده
غلام‌آبکش باید وخشت زن ‌ ‌ ‌ بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت

پارسایی‌را دیدم بمحبت شخصی گرفتار. نه طاقت صبرو نه یارای گفتار. چندانکه ملامت دیدی وغرامت کشیدی ترك تصابی‌نگفتی و گفتی:

کوته نکنم ز دامنت دست ‌ ‌ ‌ ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ وملجائی‌نیست ‌ ‌ ‌ هم درتو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم: عقل‌نفیست راچه‌شد تانفس‌خسیس غالب آمد؟ زمانی‌بفکرت فرو رفت و گفت:

هر کجا سلطان‌عشق آمد نماند ‌ ‌ ‌ قوّت بازوی تقوی را محل
پاك دامن چون زید بیچاره‌ای ‌ ‌ ‌ اوفتاده تا گریبان در وحل؟

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود وترك جان کرده و مطمح نظرش جایی خطرناك وورطهٔ هلاك، نه لقمه‌ای که مصورشدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد.

چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاك یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند: ازین خیال محال تجنب کن، که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر. بنالید و گفت:

دوستان، گو، نصیحتم مکنید	که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگ جویان بزور پنجه و کتف	دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان بر گرفتن.

تو که در بند خویشتن باشی	عشق بازی، دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن	شرط یاریست در طلب مردن
گر دست دهد که آستینش گیرم	ور نه بروم بر آستانش میرم

متعلقان را، که نظر در کار او بود و شفقت بروز گار او، پندش دادند و بندش نهادند. سودی نکرد.

دردا! که طبیب صبر می‌فرماید	وین نفس حریص را شکر می‌باید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت؟	با دل از دست رفته‌ای میگفت:
تا ترا قدر خویشتن باشد	پیش چشمت چه قدر من باشد؟

آورده‌اند که مر آن پادشه‌زاده را، که ملموح نظر او بود خبر، کردند که: جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید، خوش طبع و شیرین زبان، سخنهای لطیف می گوید و نکته های بدیع ازو می‌شنوند. چنین معلوم همی شود که دل آشفته است و شوری دارد. پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او. مر کب بجانب او راند. چون دید که نزدیك او عزم آمدن دارد بگریست و گفت:

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش
ما نا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که: از کجایی‌وچه نامی وچه صنعت‌دانی؟ درقعر بحر مودت چنان‌غریق بود که مجال نفس‌زدن‌نداشت.

اگرخود هفت سبع‌ازبر بخوانی چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفتا: سخنی با من‌چرا نگویی؟ که هم ازحلقهٔ درویشانم‌بل که حلقه بگوش ایشانم. آنگه بقوت استیناس‌محبوب ازمیان تلاطم‌امواج محبت سر برآورد و گفت:

عجبست، باوجودت، که وجود من بماند

تو بگفتن اندر آیی ومرا سخن بماند

این‌بگفت ونعره‌ای بزد وجان بحق تسلیم کرد.

عجب از کشته نباشد بدرخیمهٔ دوست

عجب‌اززنده که: چون‌جان‌بدرآورد‌سلیم؟

حکایت

یکی را از متعلمان کمال بهجتی‌بود ومعلم، از آنجا که حس بشرّیتست، است باحسن‌بشرهٔ او معاملتی‌داشت. زجروتوبیخی، که بر کودکان کردی،درحق‌وی‌روانداشتی‌ووقتی که‌بخلوتش‌دریافتی گفتی:

نه آنچنان بتو مشغولم، ای بهشتی روی

که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم

وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت: آن چنان که درآداب درس‌من‌نظری می‌فرمایی درآداب نفسم نیزتأمل فرمای، تا اگر دراخلاق من ناپسندی بینی، که

مرا آن پسند همی نماید، بر آنم اطلاع فرمایی، تا بتبدیل آن سعی کنم.
گفت: ای پسر، این سخن از دیگری پرس، که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم.

چشم بد اندیش، که بر کنده باد! عیب نماید هنرش در نظر
ورنه هنر داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یك هنر

حکایت

شبی یاد دارم که: یاری عزیزم از در در آمد. چنان بیخود از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد. سری طیف من یجلو بطلعته الدُجی

شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا؟ بنشست و عتاب آغاز کرد که: مرا در حال که بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی؟ گفتم: بدو معنی: یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر بگذشت:

چون گرانی بپیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را زمانها ندیده بود گفت: کجایی؟ که مشتاق بوده ام.
گفت: مشتاق به که ملول.

دیر آمدی، ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن ار دست
معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است، بحکم آنکه از غیرت و مضادّت خالی نباشد.

اذا جِئتنی فی رِفقة لِتزورنی وَ اِن جئت فَی صلح فَانت محارب

بیك نفس، که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که: من شمع جمعم، ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد؟

حکایت

یاد دارم که: در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم. ناگاه اتفاق مغیب افتاد. پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که: درین مدت قاصدی نفرستادی. گفتم: دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم.

یار دیرینه، مرا گو، بزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که: کسی سیر نگه در تو کند
باز گویم: نه، که کس سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده. جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی. باری بلطافتش گفتم: دانم که ترا در موّدت این منظور علتی و بنای محبت برزّلتی نیست. با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن. گفت: ای یار، دست عتاب از دامن روزگارم بدار. بارها درین مصلحت،

که تو بینی، اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهل تر آید که صبر از دیدن او و حکیمان گویند: دل بر مجاهده نهادن آسانترست که چشم از مشاهده بر گرفتن.

هر که بی او بسر نشاید برد گر جفایی کند، بباید برد
روزی از دست گفتمش: زنهار چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند، او داند

حکایت

در عنفوان جوانی، چنانکه افتد ودانی، باشاهدی سری وسرّی داشتم، بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا وخلقی کالبدر اذا بدا.

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
درشکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نپسندیدم. دامن ازو در کشیدم ومهره برچیدم و گفتم:

برو، هرچه می بایدت پیش گیر سر ما نداری، سر خویش گیر

شنیدمش که می رفت ومی گفت:

شپره گروصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت وسفر کرد وپریشانی او در من اثر کرد.

فقدتُ زمان الوصلَ و المرء جاهل
بقدر لذید العیش قبل المصائب

باز آی و مرا بکش، که پیشت مردن

خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد. آن حلق داودی متغیرشده وجمال یوسفی بزیان آمده وبر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته ورونق بازارحسنش شکسته، متوقع که در کنارش گیرم. کناره گرفتم و گفتم:

آن روز که خطّ شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلحش کش فتحه وضمه برنشاندی

تازه بهار را، ورقت زرد شد دیگ منه، کاتش ما سرد شد

چند خرامی وتکبر کنی؟ دولت پارینه تصور کنی؟

پیش کسی رو که طلبگارتست ناز بر آن کن که خریدارتست

سبزه درباغ گفته‌اند:خوشست داند آنکس که این سخن گوید

یعنی ازروی نیکوان خطسبز دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنا زاریست بس که بر می کنی و میروید

گر صبر کنی ور بکنی موی بنا گوش

این دولت ایام نکویی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو توبرریش

نگذاشتمی تا بقیامت که: برآید

سؤال کردم و گفتم: جمال روی ترا

چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست؟

جواب داد: ندانم چه بود رویم را

مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت

یکی را پرسیدند ازمستعربان بغداد: ما تقول فی المرد؟ گفت: لاخیر فیهم مادام احدُهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن یتلاطف. یعنی چندانکه خوب ولطیفست درشتی کند وسختی وچون سخت ودرشت شد تلطف کند و دوستی نماید.

امرد آنگه که خوب وشیرینست ‌‌ ‌ تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد وبلعنت شد ‌ ‌ مردم آمیز ومهر جوی بود

حکایت

یکی را از علما پرسیدند که : کسی با ماه رویی در خلوت نشسته ودرها بسته ورقیبان خفته ونفس طالب و شهوت غالب، چنانکه عرب گوید : التمر یانع و الناطور غیرمانع . هیچ باشد که بقوت پرهیز گاری ازو بسلامت بماند؟ گفت: اگر ازمه رویان بسلامت بماند از بد گویان نماند.

وَ اِن سلم الانسانُ من سوءِ نفسه
فَمن سُوءِ ظَنّ المدّعی لَیس یَسلم
شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطیی راباز اغی درقفس کردندطوطی ازقبح مشاهدهٔاومجاهده می برد ومی گفت : این چه طلعت مکروهست وهیأت ممقوت و منظر ملعون

وشمایل ناموزون، یا غُراب البین، یالیت بینی و بینك بُعد المشرقین.

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت بـرو مسا بـاشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد؟

عجب آنکه غراب ازمجاورت طوطی هم‌بجان آمده بود وملول شده، لاحول کنان از گردش گیتی‌همی‌نالید ودستهای‌تغابن بریکدیگر همی مالید که: این‌چه بخت نگونست وطالع دون وایام بوقلمون؟ لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی برخرامان همی رفتمی.

پارسا را بس اینقدر زندان　　که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن درسلك صحبت چنین ابلهی‌خود رای، ناجنس،خیره درای،بچنین بندبلامبتلا گردانیده است؟

کس نیایـد بپای دیـواری　　که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای　　دیگـران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل‌بدان‌آوردم تا بدانی که: صد چندان که دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست.

زاهدی در سماع رندان بود　　زان میان گفت شاهد بلخی:
گر ملولی ز ما، ترش‌منشین　　که توهم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو هیزم خشك در میانشان رسته
چون باد مخالف و چوسرما ناخوش
چون برف نشسته‌ای و چون یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نمك خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده، آخر بسبب نفعی اندك آزار خاطر من رواداشت ودوستی سپری شد وبا این همه ازهردوطرف دلبستگی بود، که شنیدم: روزی دوبیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند:

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین
نمك زیاده کند برجراحت ریشان
چه بودی ارسرزلفش بدستم افتادی؟
چوآستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان برلطف این سخن، نه که برحسن سیرت خویش، گواهی همی داده بودند و آفرین کرده و اوهم در آن جمله مبالغه کرده بود وبرفوت صحبت دیرین تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده، معلوم کردم که ازطرف اوهم رغبتی هست، این بیتها فرستادم وصلح کردیم.

نه ما را در میان عهد وفا بود؟
جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیك بار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که بر گردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست، باز آی
کز آن محبوب تر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادر زن فرتوت

بعلت کابین در خانه متمکن بماند. مرد ازمحاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی، تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش. یکی گفتا: چگونه‌ای درمفارقت یارعزیز؟ گفت: نادیدن‌زن برمن‌چنان دشوار نمی‌آید که دیدن مادر زن.

گل بتاراج رفت و خار بماند — گنج برداشتند ومار بماند
دیده برتارك سنان دیدن — خوشترازروی دشمنان دیدن
واجبست ازهزار دوست‌برید — تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که درایام جوانی گذر داشتم بکویی‌ونظر بررویی. در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم والتجا بسایهٔ دیواری بردم، مترقب که: کسی حرتموز از من ببرد آبی فرونشاند، که همی ناگاه ازظلمت دهلیزخانه‌ای روشنایی بتافت. یعنی‌جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید، چنانکه درشب تاری‌صبح برآید، یا آب حیات ازظلمات بدرآید. قدحی‌برفاب بردست وشکر در آن ریخته وبعرق‌برآمیخته، ندانم بگلابش‌مطیب کرده بود یاقطره‌ای چند ازگل رویش درآن چکیده. فی‌الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم وبخوردم وعمر ازسر گرفتم.

ظماءٌ بقلبی لا یکادُ یُسیغه — رَشفُ الزّلال وَلو شربت بحورا
خرّم آن‌فرخنده‌طالع‌را، که‌چشم — بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب — مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه، رحمة‌الله علیه، باختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد. بجامع کاشغر درآمدم، پسری دیدم نَحوی، بغایت اعتدال ونهایت جمال، چنانکه در امثال او گویند:

معلمت همه شوخی ودلبری آموخت
جفا و ناز وعتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل وخوی وقدوروش
ندیده‌ام، مگراین شیوه ازپری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت وهمی خواند: «ضرب زید عمروا وکان المتعدی عمرواً». گفتم: ای پسر، خوارزم وختا صلح کردند وزید وعمرو را همچنان خصومت باقیست؟ بخندید ومولدم پرسید. گفتم: خاك شیراز. گفت: از سخنان سعدی چه داری؟ گفتم:

بلیت بنحویّ یصول مغاضباً   علیّ کزید فی مُقابلة العمرو
عَلی جرّ ذیل لیس یرفع راسه   وهل یستقیم ُالرّفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرورفت و گفت: غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست، اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد، کلم الناس عَلی قَدر ُعقولهم. گفتم:

طبع ترا تا هوس نحو کرد   صورت صبراز دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید   ما بتومشغول وتوباعمرو وزید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که: فلان سعدیست. دوان آمدو تلطف کرد وتأسف خورده که: چندین مدت چرا نگفتی که منم؟

تا شکر قدوم بزرگانرا میان بخدمت بستمی. گفتم : با وجودت زمن آوازنباید که‌منم. گفتا:چه‌شود اگردرین‌خطه‌چندی‌بر آسایی؟ تابخدمت مستفید گردیم. گفتم : نتوانم، بحکم این‌حکایت :

بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا ، گفتم: بشهر اندر نیایی؟ که باری بندی ازدل بر گشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم وبوسه برسروروی یکدیگردادیم ووداع کردیم .

بوسه دادن بروی دوست چسود؟
هم درین لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع بستان کرد
روی ازین نیمه سرخ وزان سوزرد
اَن لم امت یَومَ الوداع تا َسفا
لا تحسبونی فی المودّة منصفا

حکایت

خرقه پوشی درکاروان حجاز همراه ما بود. یکی ازامرای عرب مرو را صد دینار بخشید ، تا قربان کند . دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند وپاك ببردند. بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندن .

گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد

مگرآن درویش صالح، که برقرار خویش مانده بود وتغیر درو نیامده. گفتم:مگرآن‌معلوم‌تراد‌زدنبرد؟ گفت: بلی،بردند ولیکن‌مرا با

آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد.

نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم: موافق حال منست آن‌چه گفتی، که مرا درعهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود وصدق مودت، تابجایی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی وسود وسرمایهٔ عمرم وصال او.

مگر ملائکه برآسمان و گرنه بشر
بحسن صورت او درزمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت
که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت ودود فراق ازدودمانش برآمد. روزهابرسرخاکش مجاورت کردم و زجمله برفراق او گفتم:

کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی خاک هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم برسر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل ونسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت خار بنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که: بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم.

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

حکایت

یکی را از ملوك عرب حدیث مجنون لیلی وشورش حال وی بگفتند که: با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است وزمام اختیار از دست داده. بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که: در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترك عشرت مردم گفتی؟ گفت :

وربّ صَدیق لاَمنی فی وِدادَها الم یرها یوماً فیوضح لی عذری

کاش کانان که عیب من جستند
رویت، ای دلستان، بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت
بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که: «فذلك الذی لمتننی فیه». ملك را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن، تا چه صورتست موجب چندین فتنه؟ بفرمودش طلب کردن. در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملك در صحن سراچه بداشتند. ملك در هیأت او نظر کرد. شخصی دید سیه فام، باریك اندام. در نظرش حقیر آمد، بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال ازو در پیش بودند و بزینت بیش. مجنون بفراست دریافت. گفت: از دریچهٔ چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن، تا سرّ مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند.

مامرّ من ذکر الحمی بمسمعی
لوسمعت ورق الحمی صاحت معی

یا معشر الخلان قولوا للمعا
فی لست تدری مابقلب الموجعی

تندرستانرا نباشد درد ریش
جز بهم دردی نگویم دردخویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود
بایکی درعمرخود ناخورده‌نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت مکن
اونمك بر دست‌ومن برعضوریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که: بانعلبند پسری سرخوش‌بود ونعل دلش درآتش. روزگاری درطلبش‌متلهف بود وپویان ومترصد و جویان وبرحسب واقعه گویان:

در چشم من آمد آن سهی سر وبلند
بربود دلم ز دست و در پای فگند
این دیدهٔ شوخ می کشد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی، دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد. برخی‌ازین معامله بسمعش رسیده وزاید الوصف رنجیده، دشنام بی‌تحاشی‌داد وسقط گفت وسنگ برداشت وهیچ ازبی حرمتی نگذاشت. قاضی یکی را گفت، از علمای معتبر، که هم عنان اوبود:

آن شاهدی وخشم گرفتن بینش
وان عقده‌برابروی‌ترش شیرینش

دربلاد عرب گویند:«ضربُ الحبیب زَبیب».

از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که بدست‌خویش‌نان‌خوردن

همانا کزوقاحت او بوی سماحت همی آید.

انگور نو آورده ترش طعم بود

روزی‌دوسه صبر کن که:شیرین گردد

این بگفت وبمسند قضا بـاز آمد. تنی‌چند ازبزرگان عدول، که درمجلس حکم او بودند، زمین خدمت ببوسیدند که: بـاجازت سخنی درخدمت بگوییم، اگرچه ترك ادبست وبزرگان گفته‌اند:

نه در هرسخن بحث کردن رواست

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

امابحکم آنکه سوابق انعام‌خداوندی ملازم روزگاربند گانست مصلحتی که بینند واعلام نکنند نوعی از خیانت باشد. طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی وفرش وَلَع درنوردی، که منصب قضا پایگاهی‌منیعست، تا بگناهی شنیع‌ملوّث نگردانی وحریف اینست که دیدی وحدیث اینکه شنیدی.

یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی؟

بسا نـام نیکوی پنجاه سال که یك نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد وبـر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت: نظرعزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب، ولیکن،

ملامت کن مراچندان که خواهی که نتوان شستن‌ازز نگی‌سیاهی

ازیاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سر کوفته مارم،نتوانم که‌نپیچم

این بگفت و کسانرا بتفحص حال وی برانگیخت و نعمت بی کران بریخت و گفته‌اند: هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست

وانکه بر دینار دست رس ندارد درهمه دنیا کس ندارد.

هر که زر دید سر فرو آورد ور ترازوی آهنین دوشست

فی‌الجمله شبی خلوتی میسر شد وهم در آن شب شحنه را خبر شد. قاضی همه شب شراب درسروشباب دربر، ازتنعم نخفتی و بترنم گفتی:

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار وبوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج درخم چوگان آبنوس
یك دم که چشم فتنه بخوابست زینهار!
بیدار باش، تا نرود عمر برفسوس
تا نشنوی زمسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابك غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس، ابلهی بود
برداشتن، بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

قاضی درین حالت، که یکی ازمتعلقان درآمد و گفت: چه‌نشینی؟ خیزوتاپای‌داری گریز، که حسودان برتودقی گرفته‌اند، بل که حقی گفته‌اند، تامگر آتش‌فتنه، که هنوزاند کست، بآب تدبیری‌فرونشانیم. مبادا که فردا چوبالا گیرد عالمی فرا گیرد. قاضی‌بتبسم درو نظر کرد و گفت:

پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید؟
روی‌در روی دوست کن، بگذار تا عدو پشت دست می خاید

ملك راهم درآنشب آگهی داده‌ند که: در ملك تو چنین منکری

حادث شده است، چه فرمایی؟ ملك گفت: من اورا ازفضلای عصر می‌دانم ویگانهٔ دهر ، باشد که معاندان درحق وی خوضی کرده‌اند ، این سخن درسمع قبول من نیاید، مگر آنگه که معاینه گردد، که حکما گفته‌اند :

بتندی سبك دست بردن بتیغ   بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحر گاهی باتنی چند ازخاصان ببالین قاضی فراز آمد. شمع را دید ایستاده وشاهد نشسته ومی ریخته وقدح شکسته وقاضی در خواب مستی بی‌خبر ازملك هستی. بلطف اندك اندك بیدار کردش که: خیز، آفتاب بر آمد. قاضی دریافت که: حال چیست. گفت: از کدام جانب بر آمد؟ گفت: از قبل مشرق. گفت: الحمدلله که‌درتوبه همچنان بازست، بحکم این حدیث که : «لا یغلق باب التوبه علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها، استغفرك اللهم واتوب الیك.»

این دوچیزم بر گناه انگیختند: بخت نا فرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی ، مستوجبم   ور ببخشی ، عفو بهتر کانتقام

ملك گفتا: توبه درین حالت که برهلاك خویش اطلاع یافتی سودی نکند. «فلم یك ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا».

چسود از دزدی ؟آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه، گو: کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست برشاخ

ترا باوجود چنین منکری ، که ظاهر شد ، سبیل خلاص صورت نبندد. این بگفت وموکلان عقوبت در وی آویختند. گفت: مرا درخدمت سلطان یك سخن باقیست. ملك بشنید و گفت: این چیست ؟ گفت :

باستین ملالی، که بر من افشانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست

بدان کرم، که تو داری، امیدواری هست

ملك گفت: این لطیفه بدیع آوردی واین نکته غریب گفتی، ولیکن محال عقلست وخلاف شرع که: ترا فضل وبلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهایی دهد. مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم، تا دیگران نصیحت پذیرند وعبرت گیرند. گفت: ای خداوند جهان، پروردهٔ نعمت این خاندانم واین گناه نه تنها من کرده‌ام، دیگری را بینداز، تا عبرت گیرم. ملك را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او در گذشت و متعنتان را، که اشارت بکشتن او همی کردند، گفت:

هر که حمال عیب خویشتنید   طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت

جوانی پاکباز پاك رو بود   که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که: در دریای اعظم   بگردابی در افتادند باهم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد   مبادا کندران حالت بمیرد

همی گفت ازمیان موج وتشویر: مرا بگذار ودست یار من گیر

درین گفتن جهان بروی بر آشفت   شنیدندش که جان میداد ومیگفت:

حدیث عشق از آن بطال منیوش   که درسختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی   ز کار افتاده بشنو، تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی، که داری، دل دروبند دگر چشم از همه عالم فروبند
اگر مجنون لیلی زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب ششم

در ضعف و پیری

حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم، که جوانی از در آمد و گفت: درین میان کسی هست که زبان پارسی داند؟ اشارت بمن کردند. گفتمش: خیرست. گفت: پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان پارسی چیزی می گوید و مفهوم ما نمی گردد، اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی، باشد که وصیتی همی کند. چون ببالینش فرا رسیدم این می گفت:

دمی چند، گفتم، بر آرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس!
دریغا! که بر خوان الوان عمر — دمی خورده بودیم و گفتند: بس

معانی این سخن را بعربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند، از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا. گفتم: چگونه‌ای درین حالت؟ گفت: چگویم؟

ندیده‌ای که چه سختی همی رسد بکسی؟
که از دهانش بدر می کنند دندانی

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت

که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم: تصور مرگ از سر بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان، که فیلسوفان یونان گفته‌اند: مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند. اگر فرمایی طبیبی را بخوانم، تا معالجت کند. دیده بر کرد و بخندید و گفت:

دست برهم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوانست — خانه از پای بست ویرانست

پیر مردی ز نزع می نالید — پیر زن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج — نه عزیمت اثر کند، نه علاج

حکایت

پیر مردی حکایت کند که: دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل درو بسته و شبهای دراز نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی. باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. از جمله شبی می گفتم: بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی، پخته، پرورده، جهان دیده، آرمیده، گرم و سرد چشیده، نیک و بد آزموده، که حق صحبت بداند و شرط مودّت بجای آورد، مشفق و مهربان، خوش طبع و شیرین زبان.

تا توانم دلت بدست آرم — ور بیازاریم، نیازارم

ور چو طوطی شکر بود خورشت — جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی مُعجب، خیره رای، سر تیز، سبک

پای، که هردم هوسی پزد وهرلحظه رایی زند و هرشب جایی خسبد و هرروز یاری گیرد.

جوانان خوبروی و ماه رخسار ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم که هردم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگی کنند، نه بمقتضای جهل وجوانی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت: چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش درقید من آمد وصید من شد. ناگه نفسی سرد ازدل پردرد برآورد و گفت: چندین سخن که بگفتی درترازوی عقل من وزن آن یك سخن ندارد، که وقتی شنیدم ازقابلهٔ خویش که گفت: زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری.

لَما رَأت بین یَدَی بَعلها شیئاً کارخی شفه الصائم
تَقول هدا مَعه مَیت و انما الرُقیة للنائم

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه وجنگ از آن سرا برخیزد!
پیری که زجای خویش نتواند خاست
الاّ بعصا کیش عصا برخیزد؟

فی الجمله امکان موافقت نبود وبمفارقت انجامید، چون مدّت عدت برآمد عقد نکاحش بستند باجوانی تند و ترشروی، تهی دست، بد خوی. جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که: الحمدلله، که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم.

با این همه جور و تند خویی   بارت بکشم، که خوبرویی
با تو مرا سوختن اندر عذاب   به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی   نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری بودم در دیاربکر، که مال فراوان داشت وفرزندی خوبروی. شبی حکایت کرد که: مرا بعمر خویش بجزین فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند، شبهای دراز در آن پای درخت برحق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخیشده است. شنیدم که پسر بارفیقان آهسته همی گفت: چه بودی که من آن درخت را بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدرم بمردی.

خواجه شادی کنان که: پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که: پدرم فرتوت.

سالها بر تو بگذرد، که گذار   نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر؟   تا همان چشم داری از پسرت؟

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم وشبانگاه بپای گریوه‌ای سُست مانده. پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت: چه خسبی؟ که نه جای خفتنست. گفتم: چون روم که نه پای رفتنست؟ گفت: این نشنیدی که صاحبدلان گفته‌اند رفتن ونشستن به که دویدن و گسستن؟

ایکه مشتاق منزلی مشتاب   پند من کاربند و صبر آموز

اسب تازی دوتک رود بشتاب واشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست، لطیف، خندان، شیرین زبان، در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی ولب ازخنده فراهم. روز گاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد. بعداز آن دیدمش زن خواسته وفرزندان خاسته وبیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمریده. پرسیدمش: چه گونه‌ای وچه حالتست؟ گفت: تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم.

ماذا الصبی والشیبُ غَیر لمتی وَکفی بتغیر الزمان نذیرا

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار

بازی و ظرافت بجوانان بگذار

طرب نو جوان ز پیر مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

دور جوانی بشد از دست من آه و دریغ! آن زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت راضیم اکنون بپنیری چو یوز

پیر زنی موی سیه کرده بود گفتمش: ای مامك دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ برمادر زدم: دل آزرده بکنجی نشست وگریان همی گفت: مگر خردی فراموش کردی که درشتی می کنی؟

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن:
گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیر مردی ومن پیر زن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود. نیک خواهان گفتندش : مصلحت آنست که: ختم قرآن کنی از بهروی یا بذل قربان . لختی باندیشه فرو رفت و گفت: مصحف مهجور اولیترست که گلهٔ دور. صاحبدلی بشنید و گفت: ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست وزر در میان جان .

دریغا ! گردن طاعت نهادن　　گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند　　ورالحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند: چرا زن نکنی؟ گفت: باپیرزنانم عیشی نباشد. گفتند: جوانی بخواه، چومکنت داری. گفت: مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست، پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد ؟

پِر هفطا ثَله جونی می کند
عشغ مغری فخی وبونی چش روشت

زور باید نه زر، که بانو را
گزری دوست تر که ده من گوشت

حکایت

شنیده‌ام که: درین روزها کهن پیری
خیال بست بپیرانه سر که: گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی، گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود
ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید ونزد برهدف، که نتوان‌دوخت
مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد وحجت ساخت
که: خان و مان من این‌شوخ دیده پاک‌برفت
میان شوهر و زن جنگ وفتنه خاست چنان
که سربشحنه وقاضی کشید وسعدی گفت:
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد، گهر چه دانی سفت؟

باب هفتم

در تأثیر تربیت

حکایت

یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که: مرین را تربیتی میکن ، مگر عاقل شود . روزگاری تعلیم کردش ومؤثر نبود. پیش پدرش کس فرستاد که : این عاقل نمی شود ومرا دیوانه کرد .

چون بود اصل گوهری قابل　　تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد　　آهنی را ، که بد گهر باشد
سگ بدریای هفت گانه‌مشوی　　که چوتر شد ، پلیدتر باشد
خر عیسی، گرش‌بمکه برند　　چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی‌پسران‌را پند همی داد که: جانان پدر، هنرآموزید، که ملك ودولت دنیا را اعتماد نشاید وسیم وزر در سفر برمحل خطرست ،

یا دزد بیکبار ببرد، یا خواجه بتفاریق بخورد، اما هنر چشمهٔ زاینده است ودولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که: هنر در نفس خود دولتست، هرجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند وبی‌هنر لقمه چیند وسختی بیند.

سختست پس از جاه تحکم بردن
خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام　　هر کس از گوشه‌ای فرارفتند
روستا زادگان دانشمند　　بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل　　بگدایی بروستا رفتند
میراث پدرخواهی، علم‌پدرآموز　　کین‌مال‌پدرخرج‌توان کرد بیك‌روز

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملك زاده‌ای همی داد و ضرب بی‌محابازدی وزجر بی‌قیاس‌نمودی. باری پسر ازبیطاقتی‌شکایت پیش‌پدربرد وجامه از تن دردمند برداشت. پدر را دل‌بهم برآمد. استاد را بخواند و گفت: پسران آحاد رعیت را چندین جفا وتوبیخ روا نمیداری که فرزند مرا، سبب چیست؟ گفت: سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهانرا علی الخصوص، بموجب آنکه بردست و زبان ایشان هر چه رفته شود هر آینه بافواه بگویند وقول وفعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد.

اگر صدناپسندآید زدرویش　　رفیقانش یکی از صد ندانند
و گریك بذله گویدپادشاهی　　از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوند

زادگان، انبتهم‌الله نباتاً حسنا، اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام.

هرکه در خردیش ادب نکنند ... در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب‌تر را چنانکه خواهی پیچ ... نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رای آمد، خلعت ونعمت بخشید وپایهٔ منصب او بلند تر گردانید.

حکایت

معلم کتابی رادیدم، در دیار مغرب، ترشروی، تلخ گفتار، بدخوی، مردم آزار، گداطبع، ناپرهیز گار که عیش مسلمان بدیدن او تبه گشتی وخواندن قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی پسران پاکیزه ودختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار، نه زهرهٔ خنده ونه یارای گفتار، گه عارض سیمین یکی را تپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی. القصه شنیدم که: طرفی ازخباثت نفس او معلوم کردند وبزدند وبراندند ومکتب اورا بمصلحی دادند، پارسای سلیم، نیک مرد حلیم، که سخن بجز بحکم ضرورت نگفتی وموجب آزار کس برزبانش نرفتی. کودکانرا هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند ویک یک دیوشدند. باعتماد حلم او علم فراموش کردندواغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی ولوح درست نا کرده درسر هم شکستندی.

استاد ومعلم چو بود بی آزار ... خرسک با زند کود کان دربازار

بعد از دوهفته بر آن مسجد گذر کردم. معلم اولین را دیدم که: دل خوش کرده بودند وبمقام خویش آورده. انصاف برنجیدم ولاحول گفتم که: دیگر باره ابلیس رامعلم ملائکه چرا کردند؟ پیرمردی ظریف

جهاندیده بشنید و بخندید و گفت :

پادشاهی پسر بمکتب داد — لوح سیمینش بر کنار نهاد
برسر لوح او نبشته بزر : — جور استاد به که مهر پدر

حکایت

پارسازاده‌ای را نعمت بی کران ازتر کۀ عمان بدست افتاد. فسق و فجور آغاز کرد و مبذّری پیشه گرفت . فی الجمله نماند از سایر معاصی‌منکری که نکرد ومسکری که نخورد. باری بنصیحتش گفتم: ای فرزند، دخل آب روانست وعیش آسیاب گردان ، یعنی‌خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد .

چودخلت نیست، خرج آهسته تر کن
که میگویند ملاّحان سرودی :
اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشك رودی

عقل وادب پیش گیر ولهو ولعب بگذار، که چون نعمت سپری شود سختی بری وپشیمانی‌خوری . پسرازلذت نای ونوش این سخن‌در گوش‌نیاورد وبرقول من اعتراض کرد و گفت: راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغض کردن خلاف رأی خردمندانست .

خداوندان کام و نیکبختی — چرا سختی برند ازبیم سختی ؟
بروشادی کن ، ای یار دلفروز — غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته ام وعقد فتوّت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده ؟

هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بردرم
نام نکویی چو برون شد بکوی در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند. ترک مناصحت گرفتم وروی ازمصاحبت بگردانیدم وقول حکما کار بستم که گفته‌اند: «بَلغ ما عَلیكَ فان لَم یَقبلوا فما عَلیك».

گرچه دانی که نشنوند، بگوی هرچه دانی زنیك خواهی و پند
زود باشد که: خیره سر بینی بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بردست میزند که: دریغ! نشنیدم حدیث دانشمند

تاپس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم‌میدوخت ولقمه لقمه همی‌اندوخت. دلم ازضعف حالش بهم برآمد. مروّت ندیدم درچنان حالی ریش درویش‌را بملامت خراشیدن ونمك پاشیدن. پس‌بادل خود گفتم:

حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اند بهاران بر فشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی‌داد و گفت: این فرزند تست، تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. گفت فرمان بردارم. سالی چند برو سعی کرد وبجایی‌نرسید وپسران ادیب درفضل وبلاغت منتهی شدند. ملك دانشمند رامؤاخذت کرد ومعاتبت فرمود که: وعده خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی. گفت: بر رأی‌خداوند روی زمین‌پوشیده نماند که: تربیت یکسانست وطبایع‌مختلف.

گرچه سیم وزر زسنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل
جایی انبان میکند، جایی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم، از پیران مربی، که مریدی را همی گفت: ای پسر، چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه در گذشتی.

فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک
جمال ونطق ورای وفکرت وهوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری، ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابیی را دیدم که پسر را همی گفت: یابنی، انك مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولایقال بمن انتسبت. یعنی ترا خواهند پرسید که: عملت چیست؟ نگویند پدرت کیست؟

جامهٔ کعبه را، که می بوسند / او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند / لاجرم همچنو گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده‌اند که: کژدم را ولادت معهود نیست، چنانکه دیگر حیوانات را، بل احشای مادر را بخورند وشکمش را بدرند وراه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست. باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم. گفت: دل من برصدق این سخن گواهی میدهد وجزچنین نتوان بودن، در حالت خردی با مادر چنین‌معاملت کرده‌اند، لاجرم دربزرگی‌چنین مقبلند ومحبوب.

پسری را پدر وصیت کرد / کای‌جوان‌بخت، یاد گیراین‌پند
هرکه با اهل خود وفا نکند / نشود دوست روی و دولتمند

لطیفه: کژدم‌را گفتند: چرابزمستان‌درنمی آیی؟ گفت:بتابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز بیایم؟

حکایت

فقیرهٔ درویشی حامله بود. مدّت حمل بسرآورده و درویش‌را همه عمر فرزند نیامده بود. گفت: اگرخدای، عزّوجل، مرا پسری دهد جزین خرقه که پوشیده دارم هرچه ملك منست ایثار درویشان کنم. اتفاقاً پسرآورد وسفرهٔ درویشان‌بموجب شرط بنهاد. پس ازچند سالی که ازسفرشام بازآمدم‌بمحلت آن دوست‌بر گذشتم واز چگونگی حالش‌خبر پرسیدم. گفتند: بزندان شحنه‌درست. سبب پرسیدم. کسی گفت: پسرش‌خمرخورده است وعربده کرده‌است وخون کسی ریخته و

از میان گریخته و پدر را بعلت او سلسله درنایست وبند گران برپای. گفتم: این بلا را بحاجت از خدای عزّ وجلّ خواسته‌است.

زنان باردار، ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیك خردمند که: فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ. گفت: درمسطور آمده است که: سه نشان دارد: یکی پانزده سالگی ودیگر احتلام وسیم بر آمدن موی پیش، اما درحقیقت یك نشان دارد وبس: آنکه دربند رضای حق جلّ وعلا بیش از آن باشی که دربند حظّ نفس خویش وهرآنکه درو این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش.

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب
که چل روزش قرار اندررحم ماند
وگرچل ساله را عقل وادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطفست آدمیت همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید، که‌صورت‌می‌توان کرد بایوانها در، از شنگرف وزنگار
چوانسان را نباشدفضل واحسان چه فرق ازآدمی تا نقش دیوار؟
بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را ،گرتوانی ، دل‌بدست‌آر

حکایت

سالی نزاعی درپیادگان حجاج افتاده بود وداعی هم درآن سفر

پیاده . انصاف درسرورروی هم افتادیم وداد فسوق وجدال بدادیم. کجاوه نشینی را شنیدم که باعدیل خود می گفت : یاللعجب ! پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر می‌برد فرزین میشود یعنی به از آن میگردد که بود وپیاد گان حاج بادیه بسر بره‌ند وبتر شدند .

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد :
حاجی‌تو نیستی، شترست ازبرای آنك
بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت

هندویی نفت اندازی همی‌آموخت. حکیمی گفت: تراکه خانه نیینست بازی نه اینست .

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
وآنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت

مردکی‌را چشم دردخاست، پیش بیطار رفت که: دواکن . بیطار ازآنچه درچشم‌چارپایان می کرد دردیدهٔ او کشید و کورشد. حکومت بداور بردند. گفت: برو هیچ تاوان‌نیست، اگراین‌خرنبودی‌پیش‌بیطار نرفتی. مقصود ازین سخن آنست تابدانی که هرآنکه نا آزموده راکار بزرگ فرمایدباآنکه ندامت بردبنزدیك خردمندان‌بخفت رای‌منسوب گردد .

ندهد هوشمند روشن رای بفرومایه کارهای خطیر

بوریاباف، اگرچه بافنده است   نبرندش بکارگاه حریر

حکایت

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت. پرسیدند که: بر صندوق گورش چه نویسیم؟ گفت: آیات کتاب مجید راعزت وشرف بیش از آنست که رواباشد برچنین‌جایها نوشتن که بروزگار سوده گرده و خلایق برو گذرند وسگان بروشاشند، اگر بضرورت چیزی همی نویسند این بیت کفایتست:

وه! که هرگه که سبزه‌دربستان   بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر، ای‌دوست، تا بوقت بهار   سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت

پارسایی بریکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همیکرد. گفت: ای پسر، همچوتو مخلوقی را خدای عزّ وجل اسیر حکم تو گردانیده است وترا بروی فضیلت داده، شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بروی مپسند. نباید که فردای‌قیامت به ازتو باشد وشرمساری بری.

بر بنده مگیر خشم بسیار   جورش مکن و دلش میازار
او راتو بده درم خریدی   آخر نه به قدرت آفریدی؟
این حکم وغرور وخشم تاچند؟   هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش   فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از خواجهٔ عالم، صلی الله علیه و سلم، که گفت: بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را ببهشت

برند وخواجهٔ فاسق را بدوزخ.

بر غلامی، که طوع خدمت تست
خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود وراه از حرامیان پرخطر. جوانی بدرقه همراه من شد، سپرباز، چرخ انداز، سلحشور، بیش‌زور، که بده‌مرد توانا کمان او زه کردندی و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی، ولیکن چنانکه دانی متنعم بود وسایه پرورده، نه جهان دیده وسفر کرده، رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده وبرق شمشیر سواران ندیده.

نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من واین جوان هردو در پی‌هم دوان، هر آن دیوارقدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفگندی و هردرخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بر کندی وتفاخر کنان گفتی:

پیل کو؟ تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کو؟ تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند. بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی. جوان را گفتم: چه پایی؟

بیار آنچه داری ز مردی و زور   که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده ولرزه بر استخوان.

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای
بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت وسلاح و جامه رها کردیم وجان بسلامت بیاوردیم.

بکارهای گران مرد کار دیده فرست
که شیر شرزه در آرد بزیر خمّ کمند
جوان، اگر چه قوی یال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست
چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگر زاده‌ای را دیدم، بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته که: صندوق تربت پدرم سنگینست و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته وخشت پیروزه درو ساخته، بگور پدرت چه ماند؟ خشتی دو فراهم آورده ومشتی دوخاك بر آن پاشیده. درویش پسر این بشنید و گفت: تا پدرت زیر این سنگهای گران برخود بجنبیده باشد پدر من ببهشت رسیده بود.

خر، که کمتر نهند بروی بار   بی شك آسوده تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت وآسایش وآسانی زیست
مردنش زین همه شك نیست که دشخوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعداعدوك نفسك التی بین جنبیك گفت بحکم آنکه هران دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند.

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته وشنعتی درپیوسته ودفتر شکایتی باز کرده ودم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته.

کریمانرا بدست اندر درم نیست　　خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینان‌اند وذخیرهٔ گوشه نشینان ومقصد زائران وکهف مسافران ومحتمل بار گران بهر راحت دگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان وزیردستان بخورند وفضله مکارم ایشان بارامل وپیران واقارب وجیران رسیده

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی
زکات و قطره و اعتاق و هدی و قربانی
توکی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جزین دو رکعت وآنهم بصد بریشانی

اگر قدرت جودست و گرقوت سجود توانگران‌را به میسرشود که مال مزکا دارند وجامه پاك وعرض مصون ودل فارغ وقوت طاعت درلقمه لطیف است وصحت عبادت در کسوت‌نظیف پیداست که ازمعده خالی چه قوّت آید واز دست تهی چه مروّت و زپای تشنه چه سیر آید واز دست گرسنه چه خیر .

شب پراکنده‌خسبد آنکه پدید　　نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان　　تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد وجمعیت درتنگدستی صورت نبندد یکی تحرمه عشا بسته ویکی منتظر عشا نشسته هر گز این بدان کی ماند

خداوند مکنت بحق مشتغل　　پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیترست که جمعند وحاضر نه پریشان وپراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته وباوراد عبادت پرداخته عرب

گوید اعوذ بالله من الفقر المکب وجوار من لایحب و در خبر است الفقر سواد الوجه فی الدّارین گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام گفت الفقر فخری گفتم: خاموش که اشارت خواجه علیه السلام بفقر طایفه‌ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نهٔ اینان که خرقه ابرار پوشند ولقمه ادرار فروشند.

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ　　بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع ازخلق بپیچ ار مردی　　تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کادَ الفقر ان یکون کفرا که نشاید جز بوجود نعمت برهنه‌ای پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و یدعلیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جلّ و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می‌دهد که اولئك لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست وملك فراغت زیر نگین رزق معلوم.

تشنگان را نماید اندر خواب　　همه عالم بچشم چشمه آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت وتیغ زبان بر کشید واسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و برمن دوانید و گفت: چندان مبالغه دروصف ایشان بکردی وسخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق‌اند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور مُعجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الاّ بسفاهت نظر نکنند الاّ بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند وفقرا را به بی‌سروپائی معیوب گردانند و بغرّت مالی که دارند وعزّت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند وخود را به ازهمه

ببینند ونه‌آن در سردارند که سر بکسی بردارند بی‌خبر ازقول حکما که گفته‌اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست وبمعنی درویش .

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار و گر گاو عنبرست

گفتم : مذمّت اینان روا مدار که خداوند کرمند . گفت غلط گفتی که بنده درمند چه فایده چون ابر آذارند ونمی بارند و چشمهٔ آفتابند وبر کس نمی تابند برمرکب استطاعت سواراند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند ودرمی بی من واذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند وبخست نگه دارند وبحسرت بگذارند چنانکه حکیمان گویند سیم بخیل ازخاك وقتی برآید که وی درخاك رود .

برنج وسعی کسی نعمتی بچنگ آره
دگر کس آید وبی سعی ورنج برداره

گفتتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محكّ داند که زر چیست و گدا داند که ممسك کیست گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلطان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند ودست برسینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا درنیست وراست گفته باشند .

آنرا که عقل و همت و تدبیر ورای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از متوقعان بجان آمده‌اند واز رقعه گدایان بقغان ومحال عقلست اگر ریك ببیابان دُر شود که چشم گدایان پرشود.

دیده اهل طمع بنعمت دنیا پرنشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی کشیده‌ای تلخی دیده‌ای را بینی خود را بشره درکارهای مخوف اندازد واز توابع آن نپرهیزد وز عقوبت ایزدنهراسد وحلال از حرام نشناسد.

سگی را گر کلوخی بر سرآید
زشادی برجهد کین استخوانیست
وگرنعشی دو کس بردوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم وبرهان ونیاوردم انصاف از تو توقع دارم هر گر دیده ای دست دعائی بر کتف بسته یابی نوائی بزندان در نشسته یاپرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت درنقبها گرفته‌اندو کعبها سفته ومحتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس امّاره طلب کندچو قوّت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن وفرج توام‌اند یعنی فرزند یك شکم‌اند مادام که این یکی برجایست آن دگر بر پایست شنیدم که درویشی را حدثی برخبثی گرفتند باآنکه شرمساری بُرد بیم سنگساری بود گفت ای‌مسلمانان قوّت ندارم که زن کنم وطاقت نه که صبر کنم چکنم لارهبانیة فی‌الاسلام و زجمله مواجب سکون و

جمعیت درون که مر توانگر را میسر می‌شود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد که هرروز بدو جوانی از سر گیرد صبح تابان را دست از صباحت او بر دل وسرو خرامان را پای از خجالت او در گل.

بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند.

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمائی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلك عن رجم العناقید

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند.

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجّال

چه مایه مستوران بعلت درویشی درعین فساد افتاده‌اند و عرض گرامی بباد زشت نامی برداده.

با گرسنگی قوّت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی وجامه برو پاره کردندی گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که برمال ایشان حسرت میخوری مادرین گفتار وهرو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هرشاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کسیه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت.

هان تا سپر نیفکنی از حمله فضیح

کورا جز آن مبالغه مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخنان سجع گوی

بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کردو بیهده گفتن آغاز که سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسله خصومت بجنبانند چون آزرُ بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگش برخاست که لئن ْلم تَنته َلا َرُجمنك دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم.

او در من و من درو فتاده — خلق از پی ما دوان وخندان

انگشت تعجب جهانی — از گفت وشنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مصلحتی بجوید ومیان توانگران ودرویشان فرقی بگوید قاضی چوحلیت ما بدید ومنطق مابشنید سر بجیب تفکرفرو برد وپس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی وبر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هرجا که گلست خارست و با خمر خمارست وبرسر گنج مارست وآنجا که دُرّ شاهواراست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیارا لدغه اجل درپس است ونعیم بهشت رادیوار مکاره درپیش.

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست

گنج و مار و گل وخار و غم وشادی بهمند

نظر نکنی دربوستان که بیدمشکست وچوب خشك همچنین در

زمره توانگران شاکرند و کفور ودر حلقه درویشان صابرند وضجور

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی / چو خر مهره بازار ازوپر شدی

مقربان حق جل وعلا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت ومهین توانگران آنست که غم درویش خورد وبهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد و مَن یتوکل علی الله فهوحسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند وساهی ومست ملاهی نعم طایفه‌ای هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند وبنهند ونخورند وندهند و گر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و ازخدای عزّ وجلّ نترسند و گویند.

گر ازنیستی دیگری شد هلاك / مرا هست بط را زطوفان چه باك

و راکبات نیاق فی هوادجها / لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند

گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی براین نمط که شنیدی وطایفه‌ای خوان نعمت نهاده ودست کرم گشاده طالب نامند ومعرفت وصاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالك ازمّه انام حامی ثغور اسلام وارث ملك سلیمان اعدل ملوك زمان مظفر الدنیا والدین اتابك ابی بکر سعد ادام الله ایامه ونصر اعلامه.

بدر بجای پسر هرگز این کرم نکند

که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید

ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید وزحد قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم واز مامضی درگذشتیم وبعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارك برقدم یکدیگر نهادیم و وبوسه برسر وروی هم دادیم وختم سخن برین بود .

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش

که تیره بختی اگرهم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست

بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال، عاقلی را پرسیدند نیك بخت کیست و بدبختی چیست گفت نیك بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد وهشت .

مکن نماز برآن هیچ کس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

***

موسی علیه‌السلام قارون را نصیحت کرد که اَحسن کما اَحسن الله الیك نشنید وعاقبتش شنیدی

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدولا تَمنن فان الفائده الیك عائده یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد .

درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلك شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری بمنت منه ارّه بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
زانعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان کنی همی
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

***

دو کس رنج بیهوده بردند وسعی بی‌فایده کردند یکی آنکه اندوخت ونخورد ودیگر آنکه آموخت ونکرد.

علم چندانکه بیشتر خوانی چون‌عمل در تونیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند چارپائی برو کتابی چند

***

آن‌تهی مغزرا چه علم وخبر که برو هیزمست یا دفتر

***

علم از بهر دین پرورد‌نست نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهنرعلم وزهد فروخت خرمنی گرد کرد وپاك بسوخت
عالم ناپرهیز کار کورمشعله دارست
بی فایده هر که عمر درباخت چیزی نخرید وزر بینداخت

***

ملك از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال‌یابد پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان.

پندی اگر بشنوی ای پادشاه — در همه عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

سه چیز پایدار نماند مال بی‌تجارت وعلم بی‌بحث وملك بی‌سیاست

***

رحم آوردن بربدان ستمست بـر نیکان عفو کردن از ظالمان جورست بردرویشان .

خبیث را چو تعهد کنی وبنوازی — بدولت تو گنه می کند بانبازی

***

بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و برآواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود واین بخوابی متغیر گردد .

معشوق هزاردوست را دل ندهی — ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

***

هرآن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد وهر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست شود .

رازی که نهان خواهی با کس درمیان‌منه و گرچه دوست‌مخلص باشد که مران دوست را نیر دوستان مخلص باشد همچنین مسلسل .

خامشی به که ضمیر دل خویش — با کسی گفتن‌و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند — که چو پر شدنتوان بستن جوی
سخنی در نهان نبایـد گفت — که بـر انجمن نشایـد گفت

***

دشمنی ضعیف که درطاعت آید ودوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته‌اند بردوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد وهر که دشمن کوچك راحقیر میدارد بدان ماند که آتش اندك را مهمل میگذارد .

امروز بکش چو می‌توان کشت — کاتش چو بلند شد جهان‌سوخت
مگذار که زه کند کمان را — دشمن که بتیر می توان دوخت

***

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی .

میان دو کس جنگ چون آتشست — سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت وخجل
میان دو تن آتش افروختن — نه عقلست خود در میان سوختن
در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار — تا نباشد در پس دیوار گوش

***

هر که با دشمنان صلح می کند سر آزار دوستان دارد
بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

***

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار بر آید .

بامردم سهل خوی دشخوارمگوی
با آنکه درصلح زندجنگ مجوی

تاکار بزر برمیآید جان در خطر افکندن نشاید .

چودست ازهمه‌حیلتی در گسست حلالست بـردن بشمشیر دست

***

برعجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود برتو نبخشاید .

دشمن چو بینی ناتوان لاف ازبروت خود مزن
مغزی‌است درهراستخوان مردیست‌درهرپیرهن

***

هر که بدی را بکشد خلق را ازبلای او برهاند واورا ازعذاب خدای عز وجل

***

پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش حلق آزار مرهم
ندانست‌آنکه رحمت کردبرمار که.آن ظلمست بـر فرزند آدم

***

نصیحت از دشمن پذیـرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن‌کار کنی که آن عین صوابست .

حذر کن زانچه دشمن کوید آن کن
که بـر زانو زنی دست تغابن
گرت راهـی نماید راست چون تیر
ازو بـر گرد و راه دست چپ گیر

***

خشم بیش از حدّ گرفتن وحشت آرد ولطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از توسیر گردند ونه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.

درشتی و نرمی بهم در بهست — چوفاصد که جراح ومرهم‌نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش — نه‌سستی که‌ناقص کندقدرخویش
نه مر خویشتن را فزونی — نه یکباره تن در مذلت دهد
شبانی با پدر گفت ای خردمند — مرا تعلیم ده پیرانه یك پند
بگفتا نیك مردی کن نه چندان — که گردد خیره گرگ تیزدندان

***

دو کس دشمن ملك ودین‌اند پادشاه بی‌حلم وزاهد بی علم

برسرملك مباد آن ملك فرمانده — که خدارانبود بنده فرمانبردار

***

پادشه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم اوفتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد.

***

نشاید بنی‌آدم خاك زاد — که در سر کند کبر وتندی‌وباد
ترا با چنین گرمی و سرکشی — نپندارم از خاکی از آتشی

در خاك بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت ازجهل پاك کن

گفتا برو چو خاك تحمل کن ای فقیه
یا هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاك کن

***

بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیاید.

اگر ز دست بلا بر فلك رود بد خوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است توجمع باش و گر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن.

بر و با دوستان آسوده بنشین — چو بینی در میان دشمنان جنگ
و گر بینی که باهم یك زبان‌اند — کمان‌را زه کن و بر باره برسنگ

***

دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند.

***

سرمار بدست دشمن بکوب که از احدی السنینن خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن از دشمن رستی

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل‌زجان برداشت

***

خبری دانی که دلی بیازاره تو خاموش تا دیگری بیاره

بلبلا مژده بهار بیار   خبر بد ببوم باز گذار

****

پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی و گرنه درهلاك خویش کوشی

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن   که‌دانی که‌در کار گیرد سخن

****

هر که نصیحت خودرای‌می کنداوخودبنصیحت گری‌محتاجست

****

فریب دشمن مخور وغرورمداح مخر که این‌دام زرق نهاده‌است وآن دامن‌طمع گشاده احمق‌راستایش‌خوش‌آید چون‌لاشه که در کعبش دمی فربه نماید .

الا تانشنوی مدح سخنگوی   که اندك مایه‌نفعی‌ازتودارد

که گرروزی‌مرادش‌بر نیاری   دوصدچندان‌عیوبت برشماره

****

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد .

مشو غره برحسن گفتار خویش   بتحسین نادان و پندار خویش

****

همه کس را عقل خود بکمال نماید وفرزند خود بجمال

یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند

چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

بطیره گفت مسلمان گرین قباله من
درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریة می خورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

***

ده آدمی برسرسفره‌ای بخورند ودوسگ برمرداری بسرنبرند. حریص با جهانی گرسنه است وقانع بنانی سیر . حکما گفته‌اند توانگری بقناعت به ازتوانگری ببضاعت .

روده تنگ بیك نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

پدرچون دورعمرش منقضی گشت — مرااین‌یك‌نصیحت کردو بگذشت
که شهوت آتشست‌ازوی بپرهیز — بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز — بصبر آبی برین آتش زن‌امروز

***

هر که درحال‌توانائی‌نکوئی‌نکند در وقت ناتوانی‌سختی‌بیند

بداختر تر از مردم آزار نیست — که‌روزی‌مصیبت کسش‌یار نیست

***

هرچه زود برآید دیرنپاید

خاك مشرق شنیده‌ام که کنند — بچهل سال کاسه ای چینی

صد بروزی کنند در مردشت لاجرم قیمتش همی بینی

مرغك از بیضه برون آید و روزی طلبد

و آدمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز

آنکه‌ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید

وین بتمکین وفضیلت بگذشت‌ازهمه چیز

آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست

لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز

کارها بصبر برآید ومستعجل بسر درآید

***

بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بادپای از تك فروماند شتربان همچنان آسته میراند

***

نادان‌رابه‌ازخامشی‌نیست و گراین‌مصلحت‌بدانستی نادان‌نبودی

چو نداری کمال وفضل آن به که زبان در دهان نگهداری

آدمی را زبان فضیحه کند جوز بی مغز را سبکساری

خری‌را ابلهی تعلیم می داد برو بر صرف کرده سعی دایم

حکیمی گفتش‌ای‌نادان‌چه کوشی درین سودا بترس از لوم لایم

نیاموزد بهائم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش نا صواب

یا سخن‌آرای چو مردم بهوش یا بنشین همچو بهائم خموش

***

هر که با داناتر ازخود بحث کندتابدانند که داناست‌بدانند که نادانست.

چون در آید مه از توئی بسخن　　گرچه به دانی اعتراض مکن

***

هر که بابدان نشیند نیکی نبیند

گر نشیند فرشته‌ای با دیو　　وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان نیکوی نیاموزی　　نکند گرگ پوستین دوزی

***

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد هر که علم خواند وعمل نکزد بدان ماند که گاو راند وتخم نیفشاند.

***

از تن بی دل طاعت نیاید وپوست بی مغز بضاعت را نشاید

***

نه هر که در مجادله چست در معامله درست

بس‌قامت‌خوش که‌زیر چادر باشد　　چون باز کنی مادر مادر باشد

***

اگر همه شبها قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

گرسنگ همه لعل بدخشان بودی

پس‌قیمت لعل وسنگ‌یکسان‌بودی

***

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست .

توان شناخت بیك روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

***

هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد

خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یك دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر با قوچ

***

پنجه با شیر ومشت با شمشیر کار خردمندان نیست

جنگ وزور آوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست

***

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست درهلاك خویش

سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند پنجه با مرد آهنین چنگال

***

هر که نصحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

چو نیاید نصیحتت در گوش اگرت سرزنش کنم خاموش

بی‌هنران هنرمند را نتوانند دیدن همچنانکه سگان بازاری سگ صید را مشغله بر آرند وپیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهتر

با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد .

گند هر آینه غیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال

***

اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق وجوانان تا طبق بر گیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندانکه درمعده جای نفس نماندوبر سرسفره روزی کس

اسیر بند شکم را دوشب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی

مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه

ترحم برپلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان

هر کرا دشمن پیشت اگر نکشد دشمن خویشست

سنگ بردست ومار سر برسنگ خیره رائی بود قیاس و درنگ

***

گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تأمل اولی ترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و اگر بی تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع باشد .

نیک سهلست زنده بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز

***

حکیمی که باجهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی

بزبان آوری برحکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکنند .

نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب هم قفسش

گر هنرمند از اوباش جفائی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بد گوهرا گر کاسه زرین شکست
قیمت سنگ نیفزاید وزر کم نشود

***

خردمندی را که در زمره اوباش سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط باغلبه دل برنیاید وبوی عبیر از گند سیر فرماند .

بلندآواز نادان گردن افراخت که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی

جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیسست و غبار اگر بفلک رسد همان خسیس استعداد بی‌تربیت دریغ است وتربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر عاویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد باخاك برابر است وقیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است .

چو کنعان راطبیعت بی هنر بود پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خارست وابراهیم ازآذر

***

مشك آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید داناچوطبله عطارست خاموش وهنرنمای ونادان خودطبل غازی بلند آواز ومیان تهی .

عالم انـدر میان جاهل را مثلی گفته‌انـد صدیقان
شاهدی در میان کورانست مصحفی در سرای زندیقان

***

دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای
زنهار تـا بیك نفسش نشکنی بسنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز

در خرمی بر سرائی ببند که بانك زن از وی برآید بلند

رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل وجنون

تمیز باید وتدبیر و عقل و آنکه ملك
که ملك و دولت نادان سلاح جنگ خداست

جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد هر که ترك شهوات از بهر قبول خلق داده است ازشهوتی حلال درشهوتی حرام افتاده است .

عابـد که نـه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آئیینه تـاریك چـه بیند

***

اند اندك خیلی شود وقطره قطره سیلی گردد یعنی آنـان که دست قوت ندارند سنگ خورده نگه میدارند تا بوقت فرصت دمار ازدماغ ظالم برآرند .

و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر و نهرالی نهر اذا اجتمعت بحر
اندك اندك بهم شود بسیار دانـه دانـه است غله در انبار

***

عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود وجهل آن مستحکم .

چو با سفله گوئی بلطف وخوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است واز علماء ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطانست وخداوند سلاح را چون به اسیری برند شرمساری بیش برد .

عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد وین دوچشمش بود ودرچاه اوفتاد

****

جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دوعدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند اَلَم اَعهد اِلیکم یا بَنی آدم اَن لا تَعبدو الشیطان .

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی

***

شیطان با مخلصان برنمی‌آید وسلطان با مفلسان

وامش مده آنکه بی نمازست گرچه دهنش زفاقه بازست
کو فرض خدا نمی گزارد از قرض تو نیزغم ندارد
امروزدومرده پیش گیرد مرکن فردا گوید تربی ازینجا برکن

***

هر که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه‌السلام در خشک

سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکنند.

آنکه در راحت و تنعم زیست اوچه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند که باحوال خویش درماند

ای که برمرکب تا زنده سواری هشدار
که خر خارکش مسکین درآب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

***

درویش ضعیف حال را درخشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی ومعلومی پیش

خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی وپرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چومردان بگیر دُم خرش

☆☆☆

دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم ومردن پیش او وقت معلوم.

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیر زنی

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری.

جهد رزق ار کنی و گر نکنی بـرسانـد خدای عزّ و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ نخور نـدت مگر بـروز اجل

✡✡✡

بنا نهاده دست نرسد ونهاده هر کجا هست برسد
شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت وخورد آنکه خورد آب حیات

✡✡✡

صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد وماهی بی‌اجل در خشک نمیرد .
مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او

✡✡✡

توانگر فاسق کلوخ زر اندودست ودرویش صالح شاهدخاک آلود
این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعون مرصع

✡✡✡

شدت نیکان روی در فرج دارد ودولت بدان سر در نشیب
هر که را جاه و دولتست و بدان خاطری خسته‌در نخواهدیافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت

✡✡✡

حسود از نعمت حق بخیلست وبنده بی گناه را دشمن میدارد
مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم‌ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیک بخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی که او را چنین دشمنی درقفاست

✡✡✡

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست ورونده بی معرفت مرغ بی پر وعالم بی عمل درخت بی بر وزاهد بی‌علم خانه بردر

❊❊❊

مراه از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیادهٔ رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست برداره به ار عابد که در سرداره.

سرهنگ لیطف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار

✡✡✡

یکی را گفتند عالم بی عمل بچه‌ماند گفت بزنبور بی عسل

زنبور درشت بی مروت را گوی باری‌چوعسل نمی دهی‌نیس‌مزن

❊❊❊

مرد بی مروت زنست وعابد باطمع رهزن

ای بناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا آستین خواه دراز وخواه کوتاا

✡✡✡

دو کس را حسرت از دل نرود وپای تغابن از گل برنیاید تاجر کشتی شکته و وارث با قلندران نشسته.

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش برخان ومان انگشت نیل

دوستی با پیلبانان یا مکن　　یا طلب کن خانه‌ای درخورد پیل

✿✿✿

خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان خود بعزت تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذست خرده انبان خود بلذت‌تر

سر که از دست‌رنج خویش وتره　　بهتر از نان دهخدا وبره

✿✿✿

خلاف راه صوابست وعکس رای اولوالاب دارو بگمان خوردن وراه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمةالله علیه پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم.

امید عافیت آنگه بود موافق عقل　　که نبض را بطبیعت شناس بنمائی

بپرس هرچه ندانی که ذلّ پرسیدن　　دلیل راه تو باشد بعزّ دانائی

✿✿✿

هرآنچه دانی که هرآینه معلوم تو گردد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد.

چو لقمان دید کاندر دست داود　　همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست　　که بی پرسیدنش معلوم گردد

✿✿✿

یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا باخانه خدای در سازی.

حکایت بر مزاج مستمع گوی　　اگر خواهی که دارد با تو میلی

هرآن عاقل که با مجنون نشیند　　نباید کردنش جز ذکر لیلی

✡✡✡

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد و اگر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن .

رقم بر خود بنادانی کشیدی — که نادانرا بصحبت بر گزیدی
طلب کردم ز دانائی یکی پند — مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی — و گر نادانی ابله تر بباشی

✻✻✻

حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد وصد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره‌ای هولناك پیش آید که موجب هلاك باشد وطفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در کسلاند وبیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

کسی که لطف کند با تو خاك پایش باش
و گر ستیزه کند در دو چشمش آکن خاك
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاك

✻✡✻

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند .

ندهد مرد هوشمند جواب — مگر آنکه کزو سؤال کنند
گرچه برحق بود مزاج سخن — حمل دعویش بر محال کنند

✡✡✡

ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم از آن احتراز می کند که نه کر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

✽✽✽

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغی موسوم شدند نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سوّلت لکم انفسکم امراً فصبر جمیل

یکی را که عادت بود راستی — خطائی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ — دگر راست باور ندارند ازو

✽✽✽

اجلّ کایتات از روی ظاهر آدمیست و اذلّ موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموس — نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را — بکمتر تندی آید با تو در جنگ

✽✽✽

از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید.

مکن رحم بر گاو بسیار خوار — که بسیار خسبست و بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی　　چو خر تن بجور کسان در دهی

****

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتعل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی .

گه اندر نعمتی مغرور و غافل　　گه اندر تنگدستی خسته وریش
چو در سر اوضرّا حالت اینست　　ندانم کی بحق پردازی ازخویش

****

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد .

وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

****

گر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد و گر غمزه لطف بجنباند بدان بنیکان در رساند .

گر بمحشر خطاب قهر کند　　انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار　　کاشقیا را امید مغفرتست

****

هر که بتادیب دنیا را صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید و لَنُذیقنهم من العذاب الادنی دون العذابِ الاکبر

پندست خطاب مهتران آنگه بند
چون پند دهند نشنوی بند نهند

***

نیك بختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند، ازان پیشتر که پسینان بواقعهٔ ایشان مثل زنند ودزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته نکنند.

نرود مرغ سوی دانه فراز   چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصایب دگران   تا نگیرند دیگران بتو پند

***

آنرا که گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند که بشنود؟ و آنرا که کمند سعادت کشان می‌برد چه کند که نرود؟

شب تاریك دوستان خدای   می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست   تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم؟ که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری، کسش گم نکند
وآنرا که تو گم کنی، کسش رهبر نیست

***

گدای نیك انجام به از پادشاه بدفرجام.

غمی، کز پیش شادمانی بری   به از شادیی، کز پسش غم خوری

***

زمین را از آسمان نثارست وآسمان را از زمین غبار، کل اناء یترشح بما فیه.

گرت خوی من آمد ناسزاوار

توخوی نیك خویش ازدست مگذار

****

حق، جل وعلا، می بیند ومی پوشد وهمسایه نمی بیندومی خروشد.

نعوذ بالله ! اگر خلق غیب دان بودی

کسی بحال خود ازدست کس نیاسودی

✩✩✩

زر از معدن بکان کندن بدر آید واز دست بخیل بجان کندن.

دونان نخورند و گوش دارند گویند: امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده

****

هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید .

نه هربازو، که در وی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بردل گزندی که درمانی بجور زورمندی

✩✩✩

عاقل، چوخلاف اندرمیان آمد، بجهد وچون صلح بیند لنگر بنهد، که آنجا سلامت بر کرانست واینجا حلاوت درمیان .

****

مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یك می آید .

هزار باره چراگاه خوشتر از میدان

ولیکن اسب نداره بدست خویش عنان

****

درویشی بمناجات درمی گفت: یارب، بربدان رحمت کن، که بر

نیکان خود رحمت کرده‌ای، که مریشان را نیك آفریده‌ای.

****

اول کسی که علم برجامه کرد وانگشتری دردست جمشید بود. گفتندش: چراهمه زینت بچپ دادی وفضیلت راست راست. گفت: راست را زینت راستی تمامست.

فریدون گفت نقاشان چین را | که پیرامون خرگاهش بدوزند:
بدان را نیك دار، ای مرد هشیار | که نیکان خود بزرگ و نیك روزند

✡✡✡

بزرگی را پرسیدند که: باچندین فضیلت که دست راست راست خاتم درانگشت چپ چرامی کنند؟ گفت: ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند؟

آنکه حظّ آفرید وروزی سخت | یا فضیلت همی دهد، یا بخت

✡✡✡

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم باشد که بیم سرندارد و امید زر.

موحد چه در پای ریزی زرش | چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد زکس | برینست بنیاد توحید وبس

✡✡✡

شاه از بهر دفع ستمگارانست وشحنه برای خونخواران وقاضی مصلحت جوی طراران. هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند.

چو حق معاینه دانی که: می بباید داد
بلطف به، که بجنگ آوری ودلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس
بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

***

همه کس را دندان بترشی کند شود، مگر قاضیان را که بشیرینی.

قاضی چو برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

***

قحبهٔ پیر ازنابکاری چه کند که تو به نکند وشحنهٔ معزول از مردم آزاری؟

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که پیر خود نتواندز گوشه‌ای برخاست
جوان سخت می باید که‌ازشهوت بپرهیزد
که پیرسست رغبت‌راخود آلت بر نمیخیزد

***

حکیمی راپرسیدند که: چندین درخت نامور که خدای، عزوجل، آفریده‌است و برومند، هیچ یکی را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد، گویی: درین چه حکمتست؟ گفت: هر یکی را دخلی معینست و وقتی معلوم، که گاهی بوجود آن تازه‌اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست وهمه وقتی خوشست واینست صفت آزادگان.

بر آنچه‌میگذرد دل منه، که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت زدست برآید، چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

****

دو کس مردند وحسرت بردند: یکی آنکه داشت ونخورد ودیگر آنکه دانست ونکرد.

کس نبیند بخیل فاضل را   که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد   کرمش عیبها فرو پوشد

****

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عزّ اسمه. درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست ازشعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت.

کهن خرقهٔ خویش پیراستن   به از جامهٔ عاریت خواستن

غالباً گفتار سعدی طرب انگیزست وطیبت آمیزو کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد، که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی‌فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان، که روی سخن درایشانست، پوشیده نماند که: درّ موعظه‌های شافی را درسلك عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته، تا طبع ملول ایشان ازدولت قبول محروم نماند.

ما نصیحت بجای خود کردیم   روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس   بر رسولان پیام باشد و بس
یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة   علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسك من خیر تریدبها   من بعد ذلك غفراناً لکاتبه

فهرست نامهای خاص

غلطنامه

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۲	۲۰	بر آورد	بر آوردم
۲	۲۱	م که	که
٦	۲	چیر	چید
۲۸	٦	بگنج	بکنج
٤۱	۲	راحث	راحت
٤٥	۱٤	وررای	وزرای
٥٥	۱۰	فایده و	فایده و بر کت
۷۳	٥	طاقب	طاقت
۷٥	٥	درخنان	درختان
۷٥	۱٤	چون	چو
۷٦	۷	تمنع	تمتع
۷۸	۱۳	حیزی	چیزی
۹۱	۲	کفتند	گفتند
۹۳	۱۹	مخنتی	مخنثی
۱۰۸	۱۳	اوفناده	اوفتاده
۱۳۳	۲	نبايد	نيايد
۱۳٥	۱۳	خبز	خبر
۱٦۰	۱٦	بکور	بگور
۱٦۱	۱۹	دم	ذم
۱٦۲	۸	قطره	فطره

۱٦۲	۱۰	بریشانی	پریشانی
۱٦۲	۱٤	تشنه	بسته
۱٦۲	۲۰	مشتعل	مشتغل
۱٦۳	٤	نۀ	نه
۱٦۳	٦	بسیج	بسیچ
۱٦۳	۲۰	بسفاحت	بسفاهت
۱٦٤	۱۷	غلطان	غلیظان
۱٦٤	۱۸	عزبران	عزیزان
۱٦٥	٦	کارمای	کارهای
۱٦٥	۱۳	برهان و	برهان و بیان
۱٦٥	۱٤	هرگر	هرگز
۱٦٥	۱۹	فرزند	دو فرزند
۱٦٥	۲۰	حدثی	با حدثی
۱٦٦	۱۷	طائی	طایی
۱٦٦	۲۰	گفتار وهرو	گفتاروهر دو
۱٦۷	۱	فضیح	فصیح
۱٦۷	۳	سخنان	سخندان
۱٦۹	۳	فیاس	قیاس
۱٦۹	٤	حگم	حکم
۱۷۰	۱٥	ثمنن	تمنن
۱۷۱	۱٦	پرهنر	پرهیز
۱۷۲	۱۷	نیر	نیز
۱۷۳	۱٦	هر کند	می کند
۱۷۳	۲۱	بی آزار	بی آزارتر
۱۷٤	۱۲	حلق	خلق
۱۷٤	۱۳	طلمست	ظلمست
۱۷٤	۱۷	کوید	گوید

۱۷۵	۷	فزونی	فزونی نهد
۱۷۶	۱۶	السنینن	الحسنیین
۱۷۷	۱۳	شماره	شمارد
۱۷۸	۷	بحورند	بخورند
۱۷۸	۱۷	روزی	روز
۱۷۹	۱۰	آسته	آهسته
۱۸۰	۱۱	نکزد	نکرد
۱۸۱	۱٤	چنگ	جنگ
۱۸۱	۲۰	نصحت	نصیحت
۱۸۱	۲۳	بهتر	بهنر
۱۸۲	۲	گند	کند
۱۸۳	٦	شکست	بشکست
۱۸۳	۹	دل	دهل
۱۸۳	۹	فرماند	فروماند
۱۸۳	۱۸	آذر	آزر
۱۸٤	۱۰	آنکه	آنگه
۱۸٤	۱٦	آئیینه	آیینۀ
۱۸٤	۱۹	خورده	خرده
۱۸۵	۱۲	تعبدو	تعبدوا
۱۸۵	۱۹	ازینحا	ازینجا
۱۸۵	۲۲	خشگ	خشك
۱۸٦	۹	خشگی	خشکی
۱۸٦	۱۰	پیش	پیشش
۱۸٦	۱۳	پرسبدیش	پرسیدیش
۱۸٦	۱۷	اووقت	ازوقت
۱۸۷	۸	خشگ	خشك
۱۸۷	۲۱	خشگ مغر	خشك مغز
۱۸۷	۲۲	گناۀ	گناه

۱۸۸	۵	بردر	بی‌در
۱۸۸	۹	به ار	به از
۱۸۸	۱۳	نیس	نیش
۱۸۸	۱۷	خواه‌درازوخواه کوتاا	خوه‌درازوخوه کوتاه
۱۸۸	۲۰	شکته	شکسته
۱۸۹	٤	خرده	خردهٔ
۱۸۹	۷	اولوالاب	اولوالالباب
۱۸۹	۸	رحمهٔ	رحمة
۱۸۹	۱۱	شناش	شناس
۱۹۰	۱۲	کسلاند	گسلاند
۱۹۰	۲۱	آنکه	آنگه
۱۹۰	۲۲	کند	کنند
۱۹۱	۲	الهه	الله
۱۹۱	۱۰	نیر	نیز
۱۹۱	۱۲	انفکم	انفسکم
۱۹۱	۱٦	کایتات	کاینات
۱۹۱	۱۸	فراموس	فراموش
۱۹۲	٤	مشتعل	مشتغل
۱۹۲	۷	سر اوضرا	سراوضرا
۱۹۲	۱۹	را	راه
۱۹۲	۲۲	دهند	دهندو